

فرہنگ
اصطلاحات عامیانہ

جوانا

● دکتر مہشید مشیری

A Persian Dictionary
of the
Youngsters' Vernacular

Mahshid Moshiri, PhD

ISBN 984-10-1010-1

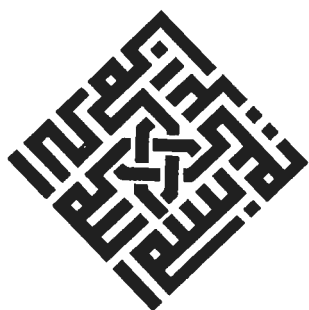
۲۵

۲۹

ISBN: 984-

فرهنگ اصطلاحات دامپزشکی حیوانات • دکتر مهشید مشیری

۲۵	۲۶
----	----



به نام خداوند جان و خرد

۹۷۴۲۲





اسکن شد

فرهنگ
اصطلاحات عامیانه
جوانا

دکتر مهشید مشیری

انتشارات آگاهان ایده
تهران ۱۳۸۰

مشیری ، مهشید ، ۱۳۳۰ -
فرهنگ اصطلاحات هامیانه جوانان / مهشید مشیری .-
تهران : آگاهان ایده ، ۱۳۸۰ .

۱۲۸ ص .

ISBN 964 - 5764 - 05 - X : ۱۲۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .

۱ . فارسی -- اصطلاحهای عوامانه -- واژه نامه .

۲ . فرهنگ هامه -- ایران -- واژه نامه . الف . عنوان .

۴۶۷ / ۰۹۰۳

PIR ۳۰۰۸ / ف ۵

۱۳۲۴۲ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری :

انتشارت آگاهان ایده

تهران : خیابان خالداسلامبولی ، خیابان بیست و یکم ،

پلاک ۷/۳ طبقه دوم

تلفن : ۸۷۲۰۲۶۶ - ۸۷۲۱۸۹۷

نویسنده : مهشید مشیری

چاپ اول : ۱۳۸۱

تیراژ : ۳۰۰۰

طراحی جلد : آتلیه آگاهان ایده

لیتوگرافی ، چاپ و صحافی : چاپ گلشن

شابکی : X - ۰۵ - ۵۷۶۴ - ۹۶۴



فهرست مطالب

۷	پیشگفتار
۹	راهنمای استفاده از فرهنگ
۱۱	کوته‌نوشته‌ها
۱۲	نشانه‌های آوایی و برابره‌های خطی
۱۵	فرهنگ اصطلاحات عامیانهٔ جوانان

پیشگفتار

زبان، سرزمینی است. گونه معیار، پایتخت آن، و گونه‌های دیگر شهرهایش هستند. همه شهرهای این سرزمین به نوبه خود مهمند و پاسداری از کشور زبان به پاسداری از گونه معیار محدود نمی‌شود و اعتباربخشی به گونه‌های دیگر زبان، از جمله گونه عامیانه، منافاتی با اندیشه اصلاحات زبانی ندارد. پاسداری از زبان، پاسداری از تمامیت زبان است و نه بخشی از آن. همان طور که ساکنان سرزمین‌ها هم نباید فقط به فکر آبادی و پاسداری پایتخت باشند.

اگر این قیاس را بپذیریم، زبان عامیانه شما جوانان، به نظر من «شهر لوطی» های سرزمین فارسی است. شهری که همه محله‌هایش به خدا «تحویل بازار» است. اصطلاحات و واژه‌هایی که به کار می‌برید شهروندهای این شهرند. و این شهروندها، در کنار شهروندهای گونه‌های دیگر زبان فارسی، پیکره واژگان فارسی را می‌سازند. پیکره‌ای که افرادش به منزله آحاد سرزمین فارسی هستند، حقوق یکسانی دارند، باید به طور مساوی از امتیازات و امکانات زبان استفاده کنند، و کسی هم نباید به اسم پاسداری از زبان معیار، امنیت احدی از این آحاد را سلب کند...

و اما، از شهر لوطی‌ها بگوییم که من بارها به آنجا سفر کرده‌ام و با هر قماشی از آن شهر آشنا شده‌ام: «مرد و نامرد»، «باکلاس و بی‌کلاس»، «کس و ناکس»، «اسکِن‌آور و قره‌مایه»، «صاف‌صادق و رگبی‌زن»، «دودره‌باز و

بنداز دررو»، «آس و پاس و هَپلی و گداگدوخ»، «قرصی و لاشی و خلاف سنگین»، ... من، در شهر لوطی‌ها، ردّ «پهلوان اکبر»‌ها و «باباشمل»‌ها و «مردای محل» را پیدا کرده‌ام. ردّ «داش آکل»‌ها و «قیصر»‌ها و «فرمون»‌ها؛ ردّ پهلوان‌های بامروت، که مولاشان شاه مردان علی بود و مرشدشان پوریای ولی. ردّ ورزشکارهایی که اصل مرامند؛ ردّ راننده‌های زحمتکشی که پشت اتوبوس و کامیون و تریلی، تک و تنها، دل شب را می‌شکافند و «به مقصد رسیدن» را به ما می‌آموزند؛ ردّ مکانیک‌های لوطی‌مسلک و برقکارهای بامعرفت؛ ردّ حبسی‌کشیده‌هایی که زیانشان حکایت محرومیت و عذاب زندانیان است؛ ردّ «حال و حول» جوانان جان بر کف جبهه، که جانانه از تمامیت این سرزمین دفاع کردند، آن جوانان «کار دُرست» که «میهن‌پرستی» را معنی کردند؛ ردّ شوق و شیطنت شاگردمدرسه‌ها و ذوق و ذکاوت دانشجویان را.

و هر شهری برای خود فرهنگی دارد. کتابی که پیش روی شماست فرهنگ شهر لوطی‌های زبان فارسی، و در واقع گزارشی است از این شهر.

با پوزش پیشاپیش از کسانی که ممکن است تحت تأثیر شعار «پارسی را پاس بداریم»، با خواندن گزارش، «کشمشی» بشوند، کتاب را به شما جوانان هدیه می‌کنم. به شما که آیندهٔ جوانی ما هستید و زبان فارسی، این بهترین و مهمترین نماد فرهنگ ایرانی به شما سپرده می‌شود. شما که چشم و چراغ این مملکتید. شما که تاج سَرید. شما که بهترین دوستان منید ... و من دارمتان مَشَد.

مehشید مشیری

راهنمای استفاده از فرهنگ

هر یک از اصطلاحات جوانان و اطلاعات واژگان‌شناختی مربوط به آن را مقاله (یا آرتیکل) می‌نامیم. هر مقاله شامل نکات زیر است:

- **مدخل اصلی** مدخلهای اصلی فرهنگ صورت املائی اصطلاحاتند که به ترتیب الفبای فارسی ردیف شده‌اند. اگر مدخل بیش از یک املا داشته باشد، هر یک از گونه‌های املائی در ردیف الفبایی خود ضبط و به گونه رایج املائی ارجاع داده شده است. گونه رایج املائی حاوی اطلاعات واژگان‌نگاشتی است.
- **تلفظ:** در مقابل هر مدخل تلفظ اصطلاح با استفاده از نشانه‌های آوایی بین‌المللی و به تفکیک عناصر سازنده آن‌ها به دست داده شده است. (به نشانه‌های آوایی و برابری خطی).

- **مقوله معنایی:** هر یک از مقوله‌های معنایی مربوط به مدخل با اعداد فارسی مشخص شده است.

- **مقوله دستوری:** در مقابل هر مدخل، مقوله دستوری بر حسب شمار معنای (به کوتاه‌نوشته‌ها).

- **زبان منبع:** چنانچه واژه‌ای از زبان دیگر وارد زبان فارسی شده باشد، نام زبان منبع با استفاده از کوتاه‌نوشته ذکر شده است. (به کوتاه‌نوشته‌ها). در مورد واژه‌های قرضی انگلیسی و فرانسوی، املائی اصلی نیز معرفی شده است.

- **تعریف:** برای هر مدخل با توجه به زمینه‌های کاربرد، تعریف یا تعریف‌های

لازم ارائه شده است.

● مترادف: کوشش شده است که مترادف‌های هر مدخل به دست داده شود تا استفاده‌کننده فرهنگ به مترادف‌هایی که آشنایی با آن‌ها و توجه به تفاوت‌های ظریفشان با مدخل، برای مراجعه‌کننده مفید است، ارجاع داده شود. مترادف‌ها به صورت مترا: مشخص و با (؛) از یکدیگر جدا شده‌اند.

● متضادها: در صورت امکان کوشش شده است که متضادهای هر مدخل معرفی شود. متضادها به صورت متضا: مشخص و با (؛) از یکدیگر متمایز شده‌اند.

● مثال (یا بافت کاربردی): بافت زبانی که اصطلاح مورد نظر در آن به کار می‌رود به صورت مثال در داخل گیومه ارائه شده است.

● توضیحات: در صورت لزوم درباره سابقه لغوی، مصداق، و یا دلیل ایجاد اصطلاح توضیحاتی داده شده است.

● منابع و مآخذ: مطالب فرهنگ حاضر با استفاده از ۲۰۰ هزار برگه مادر مربوط به فرهنگ بزرگ فارسی، که مؤلف در دست تدوین دارد، استخراج شده است.

کوتاه نوشتہ ہا

آشپز۔	آشپزی	فران۔	فرانسہ
ا۔	اسم	قید۔	قید
اصت۔	اسم صوت	قم۔	قمار
اصط۔	اصطلاح	کر۔	کردی
انگ۔	انگلیسی	کشت۔	کُشتی
برق۔	برقکاری	کن۔	کنایہ
پس۔	پسوند	مترا۔	مترادف
پیش۔	پیشوند	متضا۔	متضاد
تد۔	تداول	مجا۔	مجازاً
تر۔	ترکی	محرف۔	محرف
تس۔	توسعاً	مخف۔	مخفف
جب۔	جبهہ	مص۔ جع۔	مصدر جعلی
دانش۔	دانشکدہ	مص۔ لاز۔	مصدر لازم
روس۔	روسی	مص۔ متعد۔	مصدر متعدی
زند۔	زندان	مقا۔	مقایسہ شود
شطر۔	شطرنج	مکان۔	مکانیک
صف۔	صفت	نظا۔	نظامی
ضح :	توضیح	ورز۔	ورزش

نشانه‌های آوایی و برابری‌های خطی

نشانه آوایی	برابر خطی	نمونه
'	همزه	آف ساید [ʼāfsāyd]
	ع	عاقبت به خیر [ʼāqebāt-be-xeyr]
ā	ا	آباد [ʼābād]
a	ـَ	دنگ و فنگ [dang-o-fang]
b	ب	برنک [barf-ak]
č	چ	چولی [čuli]
d	د	دودوره [do-dare]
e	ـِ ه (غیر ملفوظ)	اشتب [ʼešteb]
		یره [yare]
f	ف	فلزیاب [felez-yāb]
g	گی	گدا گدوخ [gedā-godux]

[hāl-giri]	حال‌گیری	ح	h
[hapali]	هپلی	ه	
[ʻiki-sānye]	ایکی ثانیه	یب، ی	i
[jigar]	جیگر	ج	j
[kār-morq-i]	کار مرغی	ک	k
[lāši]	لاشی	ل	l
[mašd]	مشد	م	m
[nabši]	نبشی	ن	n
[ʻosxof]	اسخف	ے	o
[ʻowt]	اوت	ے و	ow
[puz-zani]	پوز زنی	پ	p
[qurbāqe]	غورباقه	غ، ق	q
[rakabi-zan]	رکبی زن	ر	r
[safā-siti]	صفاسینی	ڈ، س، ص	s

[telep]	تلب	ت، ط	t
[guš(t)-kub]	گوشنکوب	-و	u
[veleleš]	وللش	و	v
[xafan]	خفن	خ	x
[yul]	یول	ی	y
[ze-zāl]	زذال	ذ، ز، ض، ظ	z
[zeyqā]	ضیقا		
[žu]	ژو	ژ	ž
[herri]	هری	تشدید	تکرار نشانه
[da.vat]	دعوت	کشش کم	یک نقطه کنار واکه
[ba:s]	باس	کشش زیاد	دو نقطه کنار واکه
[kār-doros(t)]	کاردرست	واجی که تمایز معنایی ایجاد نمی‌کند	()

- آب [ʔāb] (۱.) «سر آب بخندی» ⇨ خندیدن.
- آباد [ʔābād] (صف.) ۱. سر حال: «خیلی آبادی». ۲. «باغت آباد انگوری» (وقتی چیزی ناب یا تکه‌ای اعلا ببینند یا به دست آورند می‌گویند).
- آب انبار [ʔāb-ambār] (۱.) «تخت سینّه آب انباره» ⇨ آجرپاره.
- آب‌بندی [ʔāb-bandī] / هماهنگی کارکرد قطعات موتور نو یا موتور تازه تعمیر شده که مستلزم اقدامات لازم و احتیاط‌های پیش‌بینی شده در به راه اندازی موتور است. مثلاً پیکان تا ۸۰۰ کیلومتر آب بندی می‌شود. / (۱.) (مکان.) «آب بندی شدن» (تجربه کسب کردن): «برو جلو آب بندی شی».
- آب چرخ کن [ʔāb-čarx-kon] (۱.) (جب.) دوش حمام.
- آبجی [ʔābji] (۱.) ۱. خواهر: «شمام آبجی مایی». ۲. در خطاب به هر زن جوان غریبه گفته شود: «ببخشین آبجی ...».
- آب خنک [ʔāb-xonak] (۱.) «آب خنک خوردن» (کن. به زندان افتادن). نیز ⇨ هلفدونی.
- آبدوغ [ʔāb-duq] (۱.) «بخیه به آبدوغ زدن» (به کار بی فایده مشغول بودن. مترا: بادنجون واکس زدن).
- آبدوغ خیاری [ʔāb-duq-xiyār-i] (۱.) (صف.) مبتذل؛ پیش پا افتاده: «عشق‌های آبدوغ خیاری»؛ «فیلم آبدوغ خیاری». نیز ⇨ فیلمفارسی. مترا: آبکی؛ آبگوشتی* ⇨ تخماتیک. نیز ⇨ بازاری.

آب روغن [ʔāb-rowqan] (= آب و روغن) (۱). ۱. (آشپز). / روغن داغ مخلوط با آب که روی برنج می‌ریزند تا دم بکشد / «آب روغن چیزی (مطلبی یا اتفاقی) را زیاد کردن» (آن چیز را با آب و تاب تعریف کردن. در توصیف آن مبالغه، اغراق یا غلو کردن). مترا: روغن داغ. ۲. / در مکانیک اتومبیل به نشت روغن در آب گفته می‌شود که به دلایلی مثلاً فرسودگی یا خوردگی و اشهرها اتفاق می‌افتد. / (مکانه). «آب روغن قاطی کرده» (خل و چل شده. جب. وضع مزاجش به هم ریخته. نیز ← اس اس). ۳. «آب روغن چک کردن» (قبل از راه افتادن برای طی مسیر طولانی به توالی و دستشویی رفتن).

آب زیپو [ʔāb-zipo] (= آب زیمپو) (۱). غذای آبکی یا آشامیدنی بی‌طعم و بی‌رنگ.

آب زیر کاه [ʔāb-zir-kāh] / آبی که در زیر کاه پنهان شده باشد / (صف). ۱. کسی که هدف کارهایش برای دیگران معلوم نیست؛ تودار. ۲. که در ظاهر آرام و در باطن فتنه است؛ مارمولک؛ موزی؛ موش مرده. مترا: یزید*.

آب شنگولی [ʔāb-šanguli] (۱). ۱. مشروب الکلی که باعث شنگول شدن می‌شود! ۲. (جب). نوشیدنی یا آبمیوهٔ خنک؛ آب کمپوت.

آبکش [ʔāb-keš] (۱). «کسی را» آبکش کردن» (بدن او را با تیر و ترکش مثل آبکش سوراخ سوراخ کردن).

آبکی [ʔābaki] (صف). بی‌ثبات؛ الکی؛ بی‌محتوا و غیرجدی: «روابط آبکی» مترا: آبدوغ خیاری*؛ آبگوشتی*.

آبگوشتی [ʔāb-gušt-i] (۱، صف). مبتذل: «روابط آبگوشتی». مترا: آبدوغ خیاری*. نیز ← بازاری.

آب (و) هوا [ʔāb-(o)-havā] (۱، کند). جنس مخالف (پسر یا دختر).

آبیته [ʔābi-ye-t-e] / «آبی» (اشاره به آبی پوشان تیم فوتبال استقلال) + «ت» (ضمیر ملکی) + «ه» (است) / به نشانهٔ طرفداری از تیم استقلال و

برای تضعیف روحیه هواخواهان تیم پیروزی گفته می‌شود. قیا: قرمز ته. نیز = کیسه.

آتش [ʔatiš] = آتیش.

آتو [ʔāto] / فرات. atout، قم. ورق برنده یا ورق اخطار / (ا.) مجا. نقطه ضعف: «آتو به دست کسی دادن»؛ «از کسی آتو گرفتن». مترا: سه بوق. نیز = میج‌گیری.

آتیش سیگار [ʔatiš-sigār] (آتش سیگار) (ا.) «آتیش سیگارتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم و اصلاً آدم حساب نمی‌شویم. مگر لطفی بکنی و ما را در حد آتش سیگار خودت قبول کنی. = آشغال گوستیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ سیگارتیم؛ قالپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم.).

آتیشی [ʔatiš-i] (= آتشی) (صفه). ۱. عصبانی؛ خشمگین: «آتیشی شدن؛ آتیشی کردن». ۲. پُرحرارت؛ داغ؛ که میل بسیار دارد؛ آتشی مزاج.

آجر پاره [ʔājor-pāre] (ا.) پاسخ بی ادبانه به کسی که گفته است «آره»: «- آره، - آجرپاره، - تخت سیئه آب انباره».

آچار فرانسه [ʔāčār-farānse] / آچاری که دهانه مهره گیر آن یک فک متحرک دارد و به تناسب اندازه مهره قابل تنظیم است / (ا.)، صفه. به کسی گفته می‌شود که از عهده هر کاری که به او واگذار شود بر می‌آید؛ همه فن حریف.

آچار کش [ʔāčār-keš] (ا.) نوعی ناسزا به حساب می‌آید. نیز = نیم‌کلاج؛ واکس سرسیلندر.

آچمز [ʔāčmaz] (ا.) / تر. «باز نشدنی؛ ناگشودنی». شطر. حالت مهره‌ای که

شاه را در پناه خود دارد و اگر آن مهره را حرکت دهند شاه کیش می‌شود / (صف.، کند.) که در مخمصه افتاده است و راه پس و پیش ندارد: «آچمز شدن؛ آچمز کردن».

آخ جون [āx-jun] به هنگام خوشی و کیف و لذت گفته می‌شود: «آخ جون دلم خنک شد». نیز به جانبی جان؛ جون.

آخر [āxar] آخرین حد: «آخر چیزی بودن» (در حد کمال آن چیز بودن)؛ «یارو آخر جواده»؛ «ماشینش آخر اُزگلیه»؛ «باء تو که آخر مونگلی» (از تو مونگول تر خدا نیافریده). مترا: اصل؛ إند؛ ختم. ۲. «جوجه آخرش خوشه» (ادغام دو جملهٔ کنایی «جوجه را آخر پاییز می‌شمُرَن» و «شاهنامه آخرش خوشه». مترا: شاهنامه رُ آخر پاییز می‌شمُرَن).

آخ و اوخ [āx-o-'ux] (۱.) مجموعهٔ صداها و ناله‌هایی که از سِر اندوه، افسوس، خوشی، لذت، درد، تعجب و تحسین به زبان می‌آید؛ آخ و واخ: «آخ و اوخ کردن».

آخی [āxey] به هنگام دلسوزی و ترحم گفته می‌شود: «آخی! دلم براش سوخت». نیز به آخیش.

آخیش [āxeyš] به هنگام احساس راحتی و لذت گفته می‌شود: «آخیش خستگیم در رفت»؛ «آخیش چه خوب بود!»؛ «آخیش دلم خنک شد!».

آدم [ādam] (۱.) (صف. ۱.) هر یک از افراد نوع بشر: «آدم حسابش نمی‌کنن»؛ «آدم نیست»؛ «اینم دیگه واسه ما آدم شده»؛ «اندازهٔ یه آدم زنده حرف می‌زنه»؛ «آدم ندیدی؟»؛ «آخه توَم آدمی؟». ۲. آدم با تربیت؛ فهمیده؛ آدم حسابی؛ کاردُرُست: «آدم بشو نیستی» (تربیت‌پذیر نیستی)؛ «جون به جونت کنن آدم نمی‌شی»؛ «بزن تو سرش تا آدم شه»؛ «آدم باش»؛ «برای خودت آدمی هستی». نیز به آدم حسابی. ۳. متخصص؛ کارآمد: «فلانی آدم این کار نیست».

آدم آهنی [ādam-āhani] (۱.) (صف. ۱.) بی احساس. ۲. (جب.) رزمنده‌ای که

آنقدر خمپاره خورده است که آهنربا به تنش می چسبد.

آدم جا کن [ʔādam-jā-kon] (۱.) (جب.) شلوار کردی.

آدم حسابی [ʔādam-(h)esāb-i] (۱.) آدم با اصل و نسب و با فهم و شعور که معمولاً موقعیت اجتماعی و وضع مالی خوبی دارد و به اصطلاح «سرش به تنش می ارزد»: «فلانی اولش به نظر آدم حسابی می اومد!».

آدم دودی [ʔādam-dud-i] / به سیاق ماهی دودی / (۱.) (جب.) معتاد به سیگار.

آرپاره [ʔā rpāre] / آر «هجای اول آرپی جی» + پاره «بخش دوم خمپاره»؛ خمپاره‌ای که ته آن را خرج آرپی جی گذاشته باشند / (۱.) (جب.) گاهی به جای آرواره به کار می رود. «آرواره».

آرتیست [ʔārtist] / انگ. artist «هنرپیشه» / (۱.) (صف.) آدمی که برای رسیدن به منظورش نقش بازی می کند. نیز «فیلم».

آرد نخودچی [ʔārd-e-noxodči] (۱.) پاسخی سرد به کسی که پرسیده است «چی؟». «پیچ پیچی».

آره واره [ʔā r(e)vāre] (= آرواره) (۱.) پاسخ سرد و بی ادبانه به کسی که گفته است «آره»: «آره، - آره واره».

آزاد [ʔāzād] (صف.) «از مخ آزاد بودن» (در قید و بند عقل نبودن؛ خل و چل بودن).

آزار [ʔāzār] (۱.) «آزار داشتن» (میل به آزار و اذیت دیگران داشتن): «مگه آزار داری؟»؛ «آزار دادن»؛ «آزار رساندن». مترا: یزیدبازی در آوردن؛ کرم ریختن؛ مردم آزاری کردن؛ مرض داشتن؛ مالیات گرفتن.

آس [ʔās] / فران. as «ورق بازی که یک خال دارد» / ۱. (۱.) «آس زمین زدن»؛ «آس رو کردن» (کن. دلیل یا سند محکم و بی چون و چرا ارائه کردن و حریف را از میدان به در بردن) نیز «آچمز». ۲. «پشتش به آسه» (از جانب چیزی یا کسی

حمایت می‌شود؛ پشتگرمی دارد). نیز «ساپورت. ۳. (صف.) نادر؛ بی‌همتا؛ بسیار عالی. نیز «آک؛ اساس؛ بیست؛ توپ؛ دبش؛ یک. نیز «فابریک. آستین [’āstin] (۱.) «چوب تو آستین کسی کردن» (او را آزار و اذیت کردن). آسفالت [’āsfālt] / فران. asphalte «مخلوط قیر و ماسه که برای پوشش خیابان و جاده و پشت بام به کار می‌رود» / (اسفالت *).

آس و پاس [’ās-o-pās] / آس * «ورق برنده» + و + پاس «از فران. passer به معنی گذشتن و پاس کردن» / (صف.) فقیر؛ بی‌چیز؛ آسمان جل. ضح: در قماربازی «آس و پاس» کسی است که سرمایه و دار و ندار خود را باخته و مفلس شده است. ضح: در بازی پوکر بازیکنی که کارت‌های دستش خوب نیست و یا پول کافی برای بازی ندارد، می‌تواند با بیان لفظ «پاس» انصراف خود را از شرکت در یک دور بازی اعلام کند. ولی اگر آس داشته باشد و به دلیل بی‌پولی بازی را اجباراً پاس کند، بدشانسی آورده و به اصطلاح «آس و پاس» شده است.

آشغال گوشت [’āšqāl-gušt] (۱.) «آشغال گوشتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم و اصلاً آدم حساب نمی‌شویم. مگر لطفی بکنی و ما را در حد آشغال گوشتی که دور می‌ریزی قبول کنی. «آتش سیگارتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شناکنیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوارتیم؛ زیرسیگارتیم؛ سوسکتیم؛ سیگارتیم؛ قالپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم). آشی [āš-i] (صف.) (جب.) مجروحی که بدنش آتش و لاش شده است.

آف [’āf] / انگ. off / (صف.) «طرف آفه» (مرخصه؛ ول معطله). نیز «اوت. آفتاب [’āftāf] (۱.) «آفتاب بدم خدمتتون؟» (به طنز و شوخی به کسی گفته می‌شود که در سایه یا در تاریکی عینک آفتابی روی چشمش باشد).

آفتابه [’āftābe] (۱.) «آفتابه تیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی ما کسی نیستیم. مگر

اینکه در حد آفتابه‌ای باشیم که با خودت به مستراح می‌بری. ← آتش سیگارتیم؛ آشفال گوشتیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ سیگارتیم؛ فالپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم).

آف ساید [ʼāfsāyd] / انگ. offside، از خطاهای ورزشی در بازی‌های میدانی مثل فوتبال است و به وضعیت بازیکنی اطلاق می‌شود که در زمین بازی پشت همه بازیکنان حریف قرار دارد و توپ به سوی او فرستاده می‌شود / (صفه).
۱. عجیب‌غریب و مسخره: «دماغش تو آف سایده». ۲. شوت؛ پرت: «فلانی مخش آف ساید کار می‌کنه».

آفیس [ʼaʼfīs] / انگ. offis «دفتر کار» / (۱.) توال: «رفته سری به آفیس بزنه».

آقا [ʼāqā] (صفه). بامعرفت؛ لوطی؛ قابل احترام: «پسر آقاییه»؛ «خیلی آقایی» ← با کلاس.

آک [ʼākband] / مخفی. «آک بند» ([کلایی] که هنوز در بسته‌بندی کارخانه باشد و کارتن آن را باز نکرده باشند؛ دست نخورده؛ کار نکرده / (صفه). بی‌عیب و نقص؛ کامل: «آکی آکه». نیز ← آس؛ اساس؛ بیست؛ توپ؛ دبش؛ یک. نیز ← فابریک.

آمار [ʼāmār] (۱.) «آمار گرفتن» ۱. اطلاعات به دست آوردن: «آمارش بگیر». ۲. سؤال کردن [باکنجکاوی، شاید هم از سرفضولی]: «خیلی آمار می‌گیری». **آمپر** [ʼāmpər] / فران. ampère «واحد اندازه‌گیری شدت جریان برق» / (۱.) «آمپرش رفت رو صد» (کنه. خیلی عصبانی شد).

آمپراژ [ʼāmp(e)rāž] / فران. ampérage «شدت جریان برق» / (۱.) آمپر*:
«آمپرازش رفت بالا».

آمدن [ʼāmadan] (مصد. لاز). «بهت نمی‌آد» (تو مایه این چیزا نیستی؛ اندازه

این حرفا نیستی». ← رفتن.

آنا [ˈānnā] (۱.) مترادف جدید بیلاخ*. ضح: در واقع برای احتراز از کاربرد این اصطلاح بی ادبانه وضع شده است. نیز ← آناناس.

آناناس [ānānās] (۱.) ← آنا.

آنتن [ˈānten] / فران. antenne / (صف.) خبرچین؛ جاسوس: «فلانی آنتنه». نیز ← بی سیم چی؛ درازگوش؛ دکل؛ رادار؛ زیراب زن؛ عاقبت به خیر؛ عمه؛ قوچ؛ فلزیاب. نیز ← آنتن دستمال.

آنتن دستمال [ˈānten-dasmāl] / آنتن* + دستمال* / (۱.)، (صف.) به کسی گفته می شود که برای چاپلوسی و خوش خدمتی، آنتن می شود و خبرچینی می کند.

آنتیک [ˈāntik] / فران. antique «عتیقه» / (صف.) از مد افتاده (خواه آدم خواه شیء)؛ قدیمی؛ کهنه؛ از مد افتاده. مترا: عتیقه. نیز ← ابول؛ ازگل؛ امل؛ اوت؛ جواد؛ دهاتی؛ عقب افتاده؛ یول.

آویز [ˈāviz] (صف.) آویزون*.

آویزون [ˈāvizun] ۱. (۱.) مهمان ناخوانده؛ طفیلی: «آویزون شدن» (از نظر خرج سربار کسی شدن). ← پيله؛ تلپ؛ چتر باز. ۲. (صف.) مزاحم. ← زگیل.

آی کیو [ˈāykyu] / انگ. مخف. Intelligence Quotient / (۱.) بهره هوشی: «آی کیو خیلی بالاس» (ممکن است به تعریض و با مسخرگی بیان شود)؛ «آی کیوش صفره».

الف

۱ [ˈa] (مخف. از): «آ بچه هاس».

ا [an-] / تنوین قید ساز یا تنوین نصب عربی / در زبان عامیانه جوانان ساختن قید با استفاده از «ا» رایج است: «خواهشاً»؛ «دوماً»؛ «سوماً»؛ «جاناً»؛

«زباناً»؛ «گاهاً»؛ «ناچاراً»؛ «تلفناً»؛ «خونودتاً کار دُرُستَن». ضح: در گونهٔ فرهیخته فارسی الحاق تنوین عربی به واژه‌های فارسی و نیز واژه‌های مأخوذ از انگلیسی و فرانسه غلط به شمار می‌آید.

ابوالدماغ [ʔabol-damaq] (صف.) به کسی می‌گویند که دماغش را بالا می‌گیرد، انگار از دماغ فیل افتاده است، از خود راضی و پرمدعاست و اگر دربارهٔ شپشش از او پرسند می‌گوید اسم شپشمن منیژه خانم است.

ابو قراضه [ʔabu-qorāze] (صف.) درب و داغان. نیز ۳ اسقاط؛ پنچر.

ابول [ʔabol] ۱. (ا.) ابولی / مخف. نام‌هایی چون ابوالحسن؛ ابوالقاسم؛ ابوال... / ۲. (صف.) [پسر یا مردی] که سر و وضعش مطابق مد روز نیست. ۳ جواد؛ شلوار پیلی دار؛ محسن. نیز ۴ امل. نیز ۵ ازگل؛ اوت؛ تایاتیک؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب افتاده؛ گاگول؛ یول.

ابی [ʔobi] / مخف. اُبنه‌ای / (صف.) مأبون. مترا: اوا خواهر؛ چاقال؛ مزلف؛ نیمچه.

اِپِن [ʔopen] / انگ. open «باز» / (صف.) بی قید و بند.

اتاق [ʔotāq] (تر.) (ا.) «اتاق مطالعه» (توالت تر و تمیز و پاکیزه).

اتصالِی [ʔettesāli] (ا.) (برق، مکان.) / قرار گرفتن شیئی هادی بین دو سیم برق یا چسبیدگی دو سیم برق که باعث پریدن فیوز و قطع برق می‌شود / «سیماش اتصالی داره» (مخش عیب کرده). مترا: فیوز پروئیده.

اتمی [ʔatom-i] / فران. atome + پسو. «-ی» / (صف.) اسیدی*.

اتو [ʔoto] / از انگ. auto stop «اتو استوپ» / (ا.) «اتو زدن» (سوار اتومبیل افراد ناشناس شدن برای به مقصد رسیدن و کرایه نپرداختن).

اجق وجق [ʔajaq-vajaq] (صف.) عجیب غریب و زنده: «قیافه اجق وجق»؛ «رنگ‌های اجق وجق».

احمق الدوله [ʔahmaq-od-dowle] (صف.) احمق.

اخ کردن [ʔex-kardan] (مصد. متعد.) پرداختن پول [با بی میلی و به اجبار] : «اخ کن بیا» (بده بیا؛ رد کردن بیا). نیز ۳ پیاده شدن؛ سلفیدن.

ادا اطوار [ʔadā-atvār] (ا.) (ادا و اطوار) ۱. کرشمه و ناز توأم با قرو و قریل. ۲. کارهای لوس و یا بی اساس توأم با بهانه گیری: «ادا اطوار در آوردن».

ادا اصول [ʔadā-osul] / ادا + (و) + اصول (حرکت موزون و خوشایند در رقص) / (ادا و اصول) (ا.) «ادا اصول در آوردن» (مترا: ادا اطوار در آوردن).
ضح: ادا و اصول در می آورد در اصل به کسی می گویند که حرکات رقاصان و مطرب ها را [در رفتار و گفتار] تقلید می کند.

ارا [ʔerā] ۳ محض ارا.

ارزون [ʔarzun] (ارزان) (صف.) «ارزون حساب کن مشتری شیم» (متلکی است به کسی که ناز و ادایش زیاد است یا خیلی قبی می آید و خالی می بندد).
ازگل [ʔozgal] (صف.) بی سر و پای بد سر و پز. ۳ تایتانیک؛ گاکول؛ یول. نیز ۳ ابول؛ امل؛ اوت؛ چوپون؛ جواد؛ دهاتی؛ شلوار پیلی دار؛ عقب افتاده.
ازما بهترون [ʔaz-mā-behtarun] (صف.) کسی یا کسانی که به لحاظ پول و ثروت و مقام و قدرت و امتیاز زیادشان با ما (یعنی با مردم عادی فرق دارند): «ما رُ چی به این حرفا، اینا مال از ما بهترونه». نیز ۳ اسکن اورت؛ کاره؛ کله گنده.
ازوناش [az-un-āš] (از اون هاش) از آن تیپ آدم ها که من می دانم و تو: «ما از اوناش نیستیم».

اس اس [ʔes-es] (ا.) (جب.) اسهال و استفراغ. مترا: برو بیا؛ گیر پاژ کردن: «اس استه». نیز ۳ قرمز ته.

اساس [ʔasās] (صف.) اساسی؛ مهم. نیز ۳ آس؛ آک؛ بیست؛ توپ؛ دپش.
اسب [ʔasb] (صف.) خنگ و بی سرو زبان و مطیع و دست و پا چلفتی. نیز ۳ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ ببو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پیه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دراز گوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛

زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو؛ هپلی.

اسخف [’osxof] (صف.) ساده لوح و نفهم و کودن و گیج و ویج و دست و پا چلفتی که میل به گوشه گیری دارد. نیز = اسب؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ ببو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پیه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

اسفالت [’esfalt] (= آسفالت*) (صف.) «اسفالت شدن» (خیلی اذیت شدن)؛ «[کسی را] اسفالت کردن» (او را تحت فشار قرار دادن)؛ «دهن کسی را اسفالت کردن». مترا: صاف کردن؛ سرویس کردن.

اسقاط [’osqāt] (صف.) درب و داغان؛ ابوقراضه؛ پنچر.

اسکن [’esken] / مخفِ اسکناس / (۱) ۱. اسکناس؛ پول. ۲. لحاف. نیز = کرایه یورقان.

اسکن اورت [’esken-overtr] / اسکن* + اورت* / (صف.) که اورت پول خرج می کند؛ خرپول؛ خرمايه: «باباش اسکن اورته». نیز = ازمابھتروں.

اسیدی [’asid-i] (صف.) / تند و تیز (مثل اسید) / تحریک کننده؛ مستهجن؛ اتمی؛ فضایی: «فیلم اسیدی»؛ «آهنگ اسیدی».

اسیر [’asir] (صف.) «اسیرتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیان می شود. یعنی آنقدر به تو دلبسته ایم که پای گریز نداریم. نیز = پکرتیم؛ حقیرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونتیم؛ زمین خوردیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ گرگرفته تیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلستیم؛ موی دماغتیم؛ همسایه دلیم).

اشتَب [ešteb] / مخف. اشتباه / (صف.) «اشتَب بودن» (در اشتباه بودن؛ اشتباه کردن).

اشرق مشرق [ašreq-mašreq] (اشرق و مشرق) (ا.) دو سمت و سوی کاملاً دور از یکدیگر: «چشاش اشرق مشرق کار می‌کنه».

اِشکِل [eškel] (ا.) / مخف. اشکال / «اشکل نداره».

اشکول [oškul] (صف.) نفهم و گیج و منگ و اسخف*. نیز ← اسب؛ اوت؛ بامبول؛ ببو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پیپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت؛ شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

اشکی [ašk-i] (صف.) (جب.) بسیار سخت: «عملیات اشکی».

اصل [asl] (ا.) «ای ول! اصل ماشینه». ← آخر.

اعصاب [a:(')sāb] (ا.) «اعصابش لجن شد» (اعصابش خراب شد)؛ «متخصص اعصاب» (کارش اینه که اعصابِ مردم خردکنه؛ سوهان روحه).

اعلا مرتب [a:(')lā-morattab] (صف.) فوق‌العاده؛ عالی. متراً: دکور بوتیک؛ سوپر الماس.

اطفار [atfār] (اطواری*).

اطفاری [atfār-i] (اطواری*).

اطوار [atvār] (ا.) «اطوار آمدن»؛ «اطوار ریختن»؛ «چرا اطوار می‌ریزی؟». ← ادا اطوار.

اطواری [atvār-i] (صف.) که زیاد اطوار می‌ریزد ← ادا اطوار.

افت [oft] (ا.) «افت داشتن» (باعث سرشکستگی بودن): «این کارا واسه ما خیلی افت داره».

افتادن [oftādan] (مصد. لاز.) ۱. به سوز و ساتی دعوت شدن: «فلانی، مثل اینکه شام افتادیم». نیز ۳. تلپ شدن. نیز ۴. چتر باز شدن. ۲. مردود شدن (از امتحان). متضاد: پاس کردن* ۳. «اگه پاش بیافته» (اگه موقعیت پیش بیاید؛ اگه امکان دست بدهد): «پاش بیفته اهل همه کار هست».

افقی [’ofiqi] (صفه.) «افقی شدن» ۱. [بیمار] بستری شدن: «بنده خدا افقی شده» ۲. (جب.) شهید شدن.

افه [’efe] / از فراند. effet «معلول؛ اثر؛ نتیجه» / (۱.) «افه آمدن»؛ «افه کردن» (با ژست‌ها و شگردها و مهارت‌های خاص سعی در جلب توجه کردن). مترا: کلاس گذاشتن.

اکه هی [’akke-hey] هنگام بیزاری و اعتراض و یا وقتی حوصله سر رفته باشد گفته می‌شود: «اگه هی ! اینم که نیومد».

الابختکی [allā(h)-baxtak-i] (= الله بختکی) (صفه.، قید.) شانسی.

الدروم (و) بلدروم [’oldorom-boldorom] / تر. الدرم «بگشَم» + (و) + بلدرم «بَدَرَم». (= الدرم قلدرم) (۱.) لاف قلدری: «اولدرم (و) بلدروم کردن». نیز ۴. هارت و پورت.

الکی [’alak-i] (صفه.) بی پایه و اساس؛ بی خودی؛ بیهوده؛ بی محتوا؛ همینجوری؛ الکی پلکی [-palaki]: «حرف‌های الکی»؛ «الکی می‌گه». نیز ۴. کشکی. ضح: گاهی به شوخی وقتی از کسی یا از خود تعریف می‌کنند می‌گویند. یعنی باور نکنید. امر به خودتان (یا به خودم) مشتبه نشود: «الکی».

امل [’ommol] / از ع. اَمّال... / (صفه.) [زن یا دختری] که سر و وضعش مطابق مد روز نیست. نیز ۴. تایتانیک؛ جواد؛ شلوار پیلی دار؛ محسن. نیز ۴. ازگل؛ اوت؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب افتاده؛ گاگول؛ یول.

اند [’end] / انگ. end «آخر» / «اند جواد» ۴. آخر.

انداختن [’endāxtan] (مصد.) ۱. «چیزی را به کسی انداختن» (جنس

نامرغوب یا تقلبی را به او فروختن یا دادن؛ «بهش انداختن» = بنداز دررو. ۲.
 «بالا انداختن» = بالا. ۳. «بشکن و بالا بنداز» (بشکن بزن و شانه‌ها را بالا بنداز
 [در رقص]. ۴. «لنگ^۴ انداختن».

انداز [ʼandāz] (۱.) روانداژ؛ پتو.

اندازه [ʼandāze] (۱.) «اندازهٔ این حرفا نیستی» (به طعنه و تمسخر به کسی
 گفته می‌شود که ادعایی داشته یا تهدید کرده‌است. یعنی تو اصلاً کی هستی که از
 این‌گنده‌گویی‌ها بکنی؟ یعنی تو رقمی نیستی، اعتباری نداری).

ان دماغ [ʼan-damāq] (صف.) صفتی است بی‌ادبانه برای آدم مزاحم. مترا:
 پیله سریش؛ سپش؛ کلید؛ کنه؛ میخ.

انقلت [ʼenqolt] (۱.) «انقلت آوردن» (ایجاد شک و تردید کردن؛ اما و شاید در
 کار آوردن؛ تخم لق شکستن؛ موش دواندن [توی کار] : «انقلت نیا».

اوا خواهر [ʼevā-xāhar] (صف.) پسر یا مردی که رفتار زنانه دارد. = ابی؛
 مزلف؛ نیمچه.

اوت [ʼowt] / انگ. owt «خارج» / (صف.) پرت از مرحله. نیز = آف؛ اسب؛
 اسخف؛ اشکول؛ بامبول؛ ببو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پیپه؛ پخمه؛ پرت؛
 پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛
 دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛
 عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛
 گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

اورت [ʼovert] / فران. ouverte «باز؛ آزاد» / (صف.) ۱. فراوان: «اورت پول
 خرج می‌کنه». ۲. (تس.) ولخرج: «آدم اورت». نیز = اسکن‌اورت.

اوشکول [ʼoškul] (اشکول^۵).

اوکی [ʼokey] / انگ. OK، مخفف. oil korrekt، املای غلط all correct /
 (۱.) ۱. بسیار خوب؛ باشد: «اوکی؟»؛ «اوکی بابا، اوکی». ۲. قبول؛ تایید: «اوکی

شد؟»؛ «این اوکیه؟»؛ «اوکیش گرفتیم»؛ «اگه تو اوکی کنی تمومه».

اول [ʔeval] / مخفف. ای ول* / .

اول آخر [ʔavval-āxar] (اول و آخر) «اول آخر کسی را گفتن» (تمام جزییات ماجرای او را بر ملا کردن و برایش رسوایی به بار آوردن).

اولندش [ʔavvalan-deš] / صورت عامیانهٔ بحثِ «اولاً» و نیز ممکن است به شوخی بیان شود. نیز ⇐ دومندش. نیز ⇐ اُ.

اوهوع [ʔo-hhoʔ] به کسی گفته می‌شود که ژستش خیلی فُل باشد: «اوهوع! آقا ژ!»؛ «اوهوع! نپره»؛ «اوهوع! یهویی نخوری زمین». متراً: اوهوک.

اوهوک [ʔohok] (اوهوع*).

اوهوی [ʔohoy] لفظ بی‌ادبانه‌ای است برای هشدار: «اوهوی! حواست کجاس؟». نیز ⇐ هری.

اهل [ʔahl] (۱.) علاقه‌مند [به چیزی یا به کاری]: «یارو اهلشه ها!»؛ «اهل این حرفا نیست»؛ «بینم، اهلش هستی یا نه؟»؛ «نه بابا ما اهلش نیستیم»؛ «طرف اهل حاله». نیز ⇐ این‌کاره.

اهلی [ʔahl-i] (۱.) رشوه‌گیر.

اهن و تَلپ [ʔehenn-o-tolop] (۱.) صداهای تهدیدآمیز و پرخاشگرانه که از سر غرور و تکبر و احساس سروری کاذب از دهان خارج می‌شود: «اهن و تَلپ کردن». نیز ⇐ هارت و پورت.

ای بابا [ʔey-bābā] ۱. با ناامیدی، بی‌قیدی و بی‌حوصلگی بیان می‌شود: «ای بابا دنیا ارزش نداره»؛ «ای بابا! آب که از سر گذشت، ...»؛ «ای بابا ما دیگه پیر شدیم». ۲. با تعجب آمیخته به اعتراض بیان می‌شود: «ای بابا! بازَم که این یارو پیداش شد!»؛ «ای بابا! تو که سه کردی!».

ای خدا [ʔey-xodā] وقتی کسی حرف بی‌مزه‌ای زده باشد یا حرکت لوسی کرده باشد گفته می‌شود و موقع بیان آن حالت لب‌ها کشیده می‌شود: «ای خدا! یخ

کنی با مزه».

ایکی‌ثانیه [ʻiki-sāniye] / تر. ایکی «یک» + ثانیه / (قیه.) یک لحظه:

«اودم. ایکی‌ثانیه صبر کن». مترا: سه سوت. نیز «جنگی».

این جورسکی [ʻin-jureski] (قیه.) این طور: «بعله این جورسکیه». مترا:

این فینیتی.

این فینیتی [ʻin-finiti] (قیه.) این جورسکی^۴: «خلاصه داآشم این فینیتی».

این کاره [in-kāre] اهل کار مورد نظر: «تو این کاره نیستی»؛ «فلانی این

کاره‌س»؛ «نه آقاجون ما این کاره نیستیم». نیز «اهل».

ای ول [ʻey-val] / مخف. ایوالله / (= اول) ۱. برای تشویق و تمجید به کار

می‌رود؛ آفرین؛ احسنت: «بابا ای ول»؛ «ای ول چه گل قشنگی زد!» مترا:

دستخوش؛ دمت گرم؛ مرسی. ۲. هنگام دلخوری و گله‌گزاری به کار می‌رود:

«ای ول حالا دیگه با مام بعله؟».

ای والله [ʻey-vallā] «ای ول».

ب

باء [bā] / مخف. بابا / «باء، دست از سر ما وردار»؛ «باء ای ول»؛ «برو

پی‌کارت باء».

با حال [bā-hāl] (صفه.) ۱. با معرفت؛ خوش‌مشرب؛ اهل دل؛ اهل حال؛

با صفا؛ خوش‌اخلاق: «خیلی با حاله». ۲. جذاب؛ عالی: «بریم یه جای باحال»؛

«یه فیلم باحال». «حال».

باخیدن [bāxid-an] (مص. جعد.) باختن. نیز «بازیدن».

باد [bād] (ا.) ۱. «برو کنار باد بیاد» (مزاحم نشو؛ دست از سرم بردار. بعضی

وقت‌ها هم می‌گویند برو کنار نسیم بیاد). ۲. «باد گلوش به صلابه خورده» (=

باد گلو). ۳. «عضو حزب باده» (مرام و عقیده مشخصی ندارد و نان را به نرخ روز

می خورد).

باد گلو [bad-e-galu] (۱). «باد گلوش به ضلایه خورده» (وسط کار به مشکلی بر خورده).

بادنجون [bādenjun] (۱). ۱. «بادنجون واکس زدن» (کار بیهوده کردن. مترا: بخیه به آبدوغ زدن). ۲. «زیر چشمت بادنجون می کارم» (با مشت می زنم به چشمت که زیرش کبود به رنگ بادنجون بشه).

بادی گارد [bādīgārd] / انگ. body guard / (۱). محافظ؛ مراقب: «به تو چه؟ مگه بادی گاردشی؟». مترا: ساپورت. نیز: «گارد گرفتن. نیز: ساپورت. نیز: بیا».

باران [bārān] (۱). (جب.. ترکش.

بازاری [bāzār-i] / منسوب به بازار / (صفه). مبتذل: «هنر بازاری». نیز: آبگوشتی؛ آبدوغ خیاری.

بازیدن [bāzid-an] (مصه. جعه). ۱. بازی کردن. ۲. باختن؛ باخیدن.

باس [bā:s] (باهاس*).

باش [bāš] / فعل امر از مصدر بودن / «آقا باش» (یعنی بین چقدر ژستش فله)؛ «ما باش» (یعنی چقدر خوش خیال یا چقدر در اشتباه بودیم)؛ «دهنگی این باش»؛ «به همین خیال باش».

باغ [bāq] (۱). ۱. «باغت آباد انگوری». ۲. «تو باغ بودن» (در جریان بودن)؛ «تو باغ هستی یا نه؟»؛ «اصلاً تو باغ نیست» (از مرحله پرته)؛ «بیا تو باغ». مترا: تو خط بودن.

با کلاس [bā-k(e)lās] / «با» + «کلاس» انگ. class / (کلاس بالا) (صفه). که از نظر سطح شعور، سواد، تربیت و طبقه اجتماعی ممتاز است: «آدم با کلاسیه». ۲. سطح بالا: «حرفای با کلاس». متضاد: بی کلاس. نیز: «کلاس».

بالا [bālā] (۱). ۱. «بالا انداختن» (خوردن قرص و مانند آن). ۲. «بالا رفتن»

(لاجره سر کشیدن نوشابه و مانند آن». نیز «زدن. ۳. «پولاز بالا کشید» (پول‌ها را پس نداد). ۴. «خیطی بالا آوردن» (افتضاح کردن)؛ «چارتا تجدیدی بالا آورده» (در امتحان‌ها تجدید شده است). ۵. «روحیهٔ بالا» (روحیهٔ خوب).

بالا غیرتاً [bālā-qeyrat-an] (قیه.) مثل قسم می‌ماند. یعنی به خاطر غیرتی که داری. سر غیرت: «بالا غیرتاً اذیتمون نکن».

بامبول [bambul] ۱. (۱.) کلک؛ حقه بازی: «بامبول در آوردن». ۲. (صفه.) نفهم و گیج و ویج و خنگ. نیز «اسب؛ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ ببو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیخ؛ بیلمز؛ پیپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

بامزه [bā-mazze] (صفه.) گاهی به معنی متضاد خود به کار می‌رود: «یخ کنی بامزه» (یعنی یخ کنی بی‌مزه).

باور [bāvar] (۱.) «توگفتی و من باور کردم» (حرفات باور نکردم. یعنی فکر نکن که با آدم هالو طرفی)؛ «بشنو و باور نکن».

باهاس [bāhās] (باس) (قیه.) باید؛ بایست: «آدم باهاس آدم باشه».

ببو [babu] (صفه.) بی دست و پا و بی سر و زبان؛ هالو. نیز «اسب؛ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ بزغالی؛ بوق؛ بیخ؛ بیلمز؛ پیپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال.

ببه [babe] (صفه.) «پیپه».

بپا [beppā] ۱. (صف.) مراقب: «واسه‌ش بپا شده». نیز ۳ بادی گارد؛ ساپورت. ۲. فعل امر از پاییدن: «بپا شست پات نره تو چشت»؛ «بپا نچای» (انقدر لاف نزن).

بپر [beppar] (صف.) اهل عشق و حال: «طرف بپره».

بت [bet] / فراند. bête «حیوان» / (صف.) بیخ زبان نفهم. نیز ۳ اسب؛ اسقف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ بزغالی؛ بوق؛ بيلمز؛ پپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شو تکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گيج و ويچ؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

بتول [batul] (صف.) [زن یا دختری] که سر و وضعش مطابق مد روز نیست. ۳ امل. نیز ۳ تایتانیک. نیز ۳ ازگل؛ اوت؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب افتاده؛ گاگول؛ یول.

بچاپ بچاپ [bečāp-bečāp] / تکرار بچاپ «امر از مصدر چاپیدن» (۱). غارت و چپاول پیاپی.

بچه [bačče] (ا.، صف.) «بچهٔ بدی نیست»؛ «برو بچه روٲ کم کن»؛ «اٲ بچه‌ها س»؛ «بچه پولدار»؛ «از بچه‌های دانشکده»؛ «بیاین بچه‌ها»؛ «بچه‌ها رُ خبر کن»؛ «بچه تو قنداقه» (یعنی من را بچه خطاب نکن)؛ «بچه‌های تیم»؛ «بچه مزلف»؛ «بچه قرتی». ۱. (صف.) که کم سن و سال است یا فهم و شعورش در حدٲ بچه‌هاست؛ که هنوز بالغ حساب نمی‌شود. ۲. (۱). که از نزدیکان است (دوستان، همکلاسان، همکاران، ...). نیز ۳ جوجه.

بچه بازی [bačče-bāz-i] (۱). آنچه به سرگرمی و بازی بچه‌ها شبیه است: «مگه بچه بازیه؟»؛ «همهٔ کاراشون بچه بازیه».

بخور بخور [boxor-boxor] / تکرار بخور «امر از مصدر خوردن» (۱).

خوردن که با حرص و ولع همراه باشد.

بخیه [baxiye] (۱). «بخیه به آبدوغ* زدن».

بدن [badan] (۱). «زدن به بدن» (خوردن). نیز «تورگ* زدن».

بده بستون [bede-bestun] / بده «امراز مصدر دادن» + (و) + بستان «امراز

مصدر ستاندن» / (۱). داد و ستد: «با هم بده بستون دارن» (به هم نان قرض

می دهند).

برزخ [barzax] (۱، ص.ف). حالت و صفت کسی که تولب رفته است، خیط و

شرمنده و کنفت شده است: «حسابی برزخ شد».

بر زدن [bor-zadan] / (قم). قاطی کردن ورق‌های بازی قبل از پخش کردن /

(مص. متع.). «اگه دلخوری بر بز» (یعنی بخوای و نخواستی بازنده‌ای).

برزو گوزو [borzu-guzu] (۱). به کسی گفته می‌شود که هیکل گنده دارد

ولی همیشه در دعوکتک می‌خورد.

برفک [barfak] / برف + فک «برف کوچک». نقطه‌های در هم فشردۀ ریز و

سفیدی که بر سطح شیشهٔ تلویزیون موج می‌زنند و مانع وضوح تصویر

می‌شوند / (۱). «برفک شدن» (مانع دید شدن): «برو کنار برفک نشو». مترا:

تراک زدن.

برنامه [barnāme] (۱). «تو این برنامه‌ها نیست» (اهل این کارها نیست)؛

«برنامه‌تون چیه؟»؛ «آدم بی برنامه»؛ «یه برنامه بذاریم».

برنامه ریزی [barnāme-rizi] (۱). «برنامه‌ریزی کن نینیمت» (یعنی از

دیدنت بیزارم؛ از جلو چشمم برو کنار؛ برو تو لاک). نیز «گم گل».

بر و بچه‌ها [bar-o-baččehā] همهٔ بچه‌ها: «بر و بچه‌های دانشکده‌مون».

«بچه».

برو بیا [boro-byā] (۱). «برو بیا داشتن» (جب. اسهال داشتن). مترا: اس‌اس.

بریدن [borid-an] (مص. متع.). ۱. قطع رابطه کردن. ۲. تاب و توان را از

دست دادن: «بِزِی هی». ۳. تعیین کردن: «براش یه سال بریدن» (به یک سال حبس محکومش کردند). ۴. «خودش می‌بره و خودش می‌دوزه» (سر خود کلاه خود تصمیم می‌گیره و به تنهایی تصمیمش را عملی می‌کنه). ۵. «تیغش می‌بره» (خطش می‌خونن؛ خرس می‌ره).

ب زدن [be-zadan] / ۱. «ب» (حرف اولِ بفرما* + زدن). ۲. «ب» (حرف اولِ بسم‌الله* + زدن) / (مصد. لازم) تعارف کردن: «یه ب بز، یعنی بگو بفرما، یا اینکه بگو بسم‌الله».

بِزغالی [bozqāli] / تلفظ من در آوردی «بزغاله» / (صف.). که هر چه به او می‌گویند بز و بر (مثل بز) نگاه می‌کند. نیز ≡ اسب؛ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ بیه؛ بت؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پیه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیبونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوت‌تکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

بِزَمچه [boz-mačče] (، ۱. صف.). زیل و شیطانی که خیال می‌کند می‌تواند سر دیگران را کلاه بگذارد.

بِزَن بَزَن [bezan-bezan] / تکرار بزَن «امر از مصدر زدن» / (۱.) کتک‌کاری و زد و خورد پیاپی در دعوا: «فیلم بزَن بزَن». نیز ≡ بکش بکش.

بِزَن برقص [bezan-beraqs] / بزَن «امر از مصدر زدن» + (و) + برقص «امر از مصدر رقصیدن» / (۱.) ساز و آواز و پایکوبی: «زَن برقص راه انداختن».

بِزَن بکوب [bezan-bekub] / بزَن «امر از مصدر زدن» + (و) + بکوب «امر از مصدر کوبیدن» / (۱.) ساز و دهل و رقص (در مجلس بزم): «یک بزَن بکوبی راه انداخته بودن!».

بِزَن دررو [bezan-dar-row] / بزَن «امر از مصدر زدن» + (و) + در رو «امر

از مصدر رفتن» / (۱.) که چیزی را می‌زند (یا می‌رباید) و در می‌رود. نیز ➡ چولی.

بزن در رویی [bezan-dar-ro'i] «بزن و در رویی کار کردن» (معامله کردن به قصد فریب دیگران).

بزن قدش [bezan-qad-eš] یعنی مرد و مردانه به نشانه موافقت دست بده: «ب، یعنی بزن قدش».

بزی [bozi] / بز / (۱.)، صف.؛ «مِث بزی سر تگون می‌ده» (متوجه جریان نیست ولی بی‌اراده حرف‌های دیگران را با سر تأیید می‌کنه).

بستنی [bastani] (۱.) دکمه (چون بسته می‌شود!).

بسم الله [besm-e-llā] / مخف. بسم الله الرحمن الرحیم / (۱.) ۱. بفرما؛ بیا جلو. ۲. بخور؛ میل کن. ➡ ب زدن.

بشتر اولیه [bašar-e avvaliye] به کسی می‌گویند که با مظاهر تمدن و آداب انسان امروز بیگانه است.

بفرما [befarmā] «بفرما زدن» (تعارف کردن): «یه بفرما زدیم اومد تو»؛ «اقلاً یه ب نگفت که بگیم یعنی بفرما!»؛ «بفرما با کفش»؛ «بفرما داخل، دم در بده!» (به طعنه یا تعرض به کسی که سمج و پُرو باشد گفته می‌شود)؛ «بفرما خدمت باشیم»؛ «بفرما در اختیار باشیم».

بکش بکش [bokoš-bokoš] / تکرار بکش «امر از مصدر کشتن» زد و خورد و کشتار پیاپی در دعوا یا درگیری. نیز ➡ بزن بزن.

بگو بخند [begu-bexand] / بگو «امر از مصدر گفتن» + (و) + بخند «امر از مصدر خندیدن» / (۱.) گفت و گو همراه با خنده و شوخی. ۲. (صف.) اهل شوخی و شیطنت و خنده: «آدم بگو بخند».

بگیر [begir] (صف.) که دست بگیر دارد و به اصطلاح از هر کس به نوعی می‌کند؛ اخاذ. ➡ تیغیدن.

بگیر بگیر [begir-begir] / تکرار بگیر «امر از گرفتن» / (۱) موقعیتی یا جایی که در آن آدم‌ها را جلب می‌کنن.

بلا [balā] ۱. (۱) پاسخی معترضان و شماتت‌بار به کسی که با پرویی گفته باشد «بله». ۲. (صفه) «یک بلای آتیش‌پاره‌ایه که نگو و نپرس»؛ «چطوری شیطون بلا؟».

بلاگیری [balā-giri] (۱) شیطنت: «بلاگیری در می‌آره».

بل بشو [bel-bešu] / بل «بهل؛ بگذار» (امر از مصدر هلیدن) + بشو «برو» (امر از مصدر شدن) / (۱) اوضاع آشفته و پر هرج و مرج که باید آن را ول کرد و در رفت.

بلت [balat] (بلد).

بلند [boland] «کسی را بلند کردن» (رضایتش را جلب کردن و او را با خود بردن)؛ «بلند شدن» (راضی شدن و با کسی رفتن). نیز ے تور کردن.
بلندگو [bolan(d)gu] (۱) «بلندگو قورت داده» (صدایش بلند و گوش‌آزار است).

بل و بل [bel-o-bel] / تکرار بل «صوتی که از به هم خوردن لب‌ها به هنگام سخن گفتن تولید می‌شود» / (۱) «بل و بل کردن» (تند تند و با پرویی سخن گفتن): «خیلی بل و بل می‌کرد».

بله و بلا [bale-vo-balā] ے بلا.

بلیت [b(e)lit] / فراند. / (۱) «چی خیال کردی؟ بیلیتش دادم»؛ «زیر بلیت کسی بودن» (از بابت او به نوایی رسیدن؛ قلاب شدن). ے قلاب.

بنال [benāl] ے نالیدن.

بنداز در رو [bendāz-dar-ro] / بنداز (بینداز) «امر از مصدر انداختن» + (و) در رو «امر از مصدر رفتن» / (۱، صفه) کسی که جنس نامرغوب یا تقلبی را به کسی می‌اندازد (یا قالب می‌کند) و بعد از معامله در می‌رود و پیدایش

نمی‌شود: «جنس بنداز درویی».

بند کردن [band-kardan] (مصد.، متعد.) «به کسی بند کردن» (به او گیر دادن با هدف راضی کردنش؛ پيله کردن).

بند کفش [band-e-kaš] (ا.) «بند کفشتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم و اصلاً آدم حساب نمی‌شویم. مگر لطفی بکنی و ما را در حد بند کفشت قبول کنی. به آتش سیگارتیم؛ آشغال گوشتیم؛ آفتابه تیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوارتیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ سیگارتیم؛ قالپاقتیم؛ نمرة کفش پاتیم).

بند و بساط [band-o-basāt] / بند «لوازم بسته شده» + و + بساط «لوازم گسترده شده» / (ا.) اثاث و اسباب مختصر و محقر در کار و کاسبی: «بند و بساط کسی را به هم ریختن» (کاسه کوزه‌اش را به هم ریختن)؛ «بند و بساطت را جَم کن برو!» (یعنی معرکه نگیر؛ روث کم کن برو).

بنده خدا [bande-xodā] اشاره به آدم مظلوم و سربه‌زیری است که در معامله‌ای ضرر کرده، سرش کلاه رفته، بی‌خود و بی‌جهت فحش و کتک خورده، ... خلاصه اندک ترحم را برانگیخته.

بودبود [budbud] (بودبودک) (ا.) کِرْم؛ کرمک: «طرف بودبود داره».

بور [bur] (صفد.) کفت و برزخ.

بورس [burs] / فراند. / bourse / (ا.) «تو بورس بودن» (رواج و رونق داشتن؛ طرفدار داشتن؛ مطابق مد روز بودن)؛ «از بورس افتادن».

بوق [buq] ۱. (ا.) «برو جلو بوق بزن» (برو جلو تا حالت بشه). نیز به آب‌بندی. نیز به سه بوق. ۲. (صفد.) بیغ*. نیز به اسب؛ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ ببه؛ بزغالی؛ بیلمز؛ پپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت

زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو. ۳. بی مصرف بیکاره: «یارو بوقه».

بوکسوات [boksovāt] / هرزگردیدن چرخ وسیلهٔ نقلیه در گِل و لای یا برف و یخ / (۱.) گیر کردن؛ بوکسوات کردن. ← گیر پاژ.

بولدوزر [buldozer] / انگ bulldozer / (صف.) بی احساس و بی عاطفه.
بها [bahā] (۱.) «بها دادن» (ارزش قائل شدن): «به اینجور چیزا نباید بها داد!».
بَهَع [bahha'] / به / با بی حوصلگی و به هنگام اعتراض یا عصبانیت نه چندان جدی به زبان می‌آید: «بَهَع بازم پیداش شد!».
بیا [bi(y)yā] (امر از آمدن) با نشان دادن انگشت شست دست بیان می‌شود. ← آنا.

بی‌خود [bi-xod] (صف.) «آدم بی‌خودی هستی»؛ «کارای بی‌خودی می‌کنی»؛ «اصلاً خیلی بی‌خود کردی؛ بی‌جا کردی؛ غلط کردی»؛ «بی‌خود و بی‌جهت».

بی‌خودی [bi-xod-i] (۱.) همینجوری؛ بی‌دلیل؛ بی‌جهت؛ الکی: «بی‌خودی حرف زن».

بی‌خیال [bi-xiyāl] (صف.) «بی‌خیال داآش» (فکرش نکن؛ غصه‌ش نخور؛ نگرانش نباش؛ ولش کن)؛ «بی‌خیال فرش، بفرما با کفش» (اصلاً معذب نباش، هر کاری که دوست داری بکن. یعنی بی‌خیل. یعنی بی‌خی‌خی)؛ «بی‌خیال شو» (صرف نظر کن). ← بی‌خیالی.

بی‌خیالی [bi-xiyāl-i] «بی‌خیالی طی کن» (بی‌خیال باش؛ بی‌خیل؛ ولش).

بی‌خی‌خی [bixixi] «بی‌خی‌خی طی کن» (بی‌خیال شو).

بی خیل [bixil] بی خیال*.

بی ریخت [bi-rixt] (صف.) «اوصاف بی ریخته» (هوا پسه؛ وضع ناجوره).
بیست [bist] / عدد ۲۰، که بالاترین نمره امتحان است / (۱.) «کارت بیست»
 (کارت حرف نداره)؛ «طرف بیسته». نیز آس؛ آک؛ اساس؛ توپ؛ دبش؛ یک.
بی سیم چی [bi-sim-či] (۱.) (جب.) آتن*.

بیغ [biq] (صف.) نادان و زبان نفهم که هر چی بگی حالیش نمی شه و مثل
 ابله ها نیگات می کنه. نیز آسب؛ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ بیه؛ بزغالی؛
 بوق؛ بیلمز؛ پیه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛
 خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛
 شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛
 گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛
 مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

بی کلاس [bi-k(e)lās] / بی + کلاس «انگ. class» / (کلاس پایین) (صف.).
 ۱. که از نظر شعور و سواد و تربیت و طبقه اجتماعی در سطح پایینی قرار دارد.
 ۲. سطح پایین: «محیط بی کلاس». متضاد: با کلاس. نیز آس کلاس.
بیگیر [bigir] (بگیر*).

بیگی منو [bigi-mano] (بگیر من را) گرفتن.

بیل [bil] (۱.) «بیلش آب بر می داره» (حرفش خریدار داره؛ خرس می ره).
بیلاخ [bilāx] (۱.) نام انگشت شست دست است در حالتی که چهار انگشت
 دیگر جدا از این انگشت مشت شده باشند. این انگشت جدا از مشت، معمولاً به
 آدم های پُرو و زیاده طلب حواله، و به هنگام حواله با ذکر نامش (بیلاخ) معرفی
 می شود. ضح: این نام و این انگشت، و نیز عمل حواله دادنش اصلاً مؤدبانه و در
 شأن افراد با کلاس نیست. به دلیل زشتی این کلمه گاهی کلمات دیگری رابه
 جای آن به کار می برند. «آنا»؛ «آناناس»؛ «بیآ»، و نیز ترکیبی از «بیآ» و همین این

کلمه مدخل مثل «بیخ» و «بیلخ» از آن جمله‌اند.

بیلخ [bilax] (بیلاخ*) .

بیلمز [bilmaz] / تر. / (صف.) نفهم؛ نادان. نیز = اسب؛ اسخف؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ ببه؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ پپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

بیلیت [b(i)lit] (= بلیت*) .

بی محل [bi-mahal] «بی محل کردن» (بی اعتنا کردن؛ محل نگذاشتن)؛ «خروس بی محل» (آدم موقع شناس).

بی نمک [bi-namak] (صف.) «اوقات بی نمک شد» (اوقات تلخ شدم). نیز = نمک.

بییخ [biyyax] (بیلاخ*) .

پ

پا [pā] (۱.) ۱. رفیق؛ همراه: «پای بازی»؛ «پای سفر»؛ «پا هستی یا نه؟». ۲. «پاش بیافته اهلش هستی؟»؛ «اگه پا بده اهلشه»؛ «پا دادن» (موقعیت فراهم شدن).

پاپیون [papyon] / فران. papillon «پروانه» / «پاپیون کردن» (ترسیدن؛ ماست‌ها راکیسه کردن). نیز = جفت کردن؛ زرد کردن؛ غلاف کردن.

پاتک [pā-tak] / نظ. تکی که با تمام یا قسمتی از نیروی احتیاط علیه نیروی تک کننده دشمن که در یک منطقه پدافندی رخنه کرده است انجام می‌گیرد / (۱.) ۱. «پاتک زدن» (پاسخ مناسب به حمله کسی دادن) [خصوصاً در بحث و

مشاجره]: «پاتکش زدم». ۲. «پاتک خوردن» (جواب رد [از دختر] شنیدن).
پاچه [pāche] (۱). «پاچهٔ کسی را گرفتن» (بی مقدمه و شاید بی دلیل) به کسی
 پرخاش یا حمله کردن): «[مثل سگ] پاچهٔ همه ز می گیره).
پارازیت [pārāzīt] / فران. parasite / «اختلال در دریافت امواج رادیویی» /
 (۱). «پارازیت آمدن»؛ «پارازیت انداختن»؛ «پارازیت زدن»؛ «پارازیت ول دادن»
 (با حرف میان سخن دیگران پریدن): «پارازیت نیا».

پاس [pās] ۱. / فران. passe «عمل رد کردن توپ به یکی از افراد تیم خود در
 بازی فوتبال، والیبال یا بسکتبال» / (۱). «پاس دادن» ([کاری را] از سر خود باز
 کردن و به گردن کس دیگر انداختن): «پاسش نده به اون، خودت بکن». ۲. «پاس
 کردن» (اصط. دانشد). ([با موفقیت] گذراندن؛ قبول شدن [در امتحان]: «چند
 واحد پاس کردی؟». متضاد: افتادن. ۳. / انگ. pass مخفف. passport
 «پاسپورت؛ گذرنامه» / (۱). «دنبال پاسشه»؛ «هزار دلار گذاشته تو پاسش».

پاک [pāk] (قیه). کاملاً: «پاک ما ز ضایع کرد».
پالون [pālun] (۱). «پالونیتیم» (جملهٔ مبالغه آمیز که به تعریض و طنز و برای
 اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می شود.
 در عین حال مخاطب به چارپا تشبیه می شود که احتیاج به پالان دارد. = سُم
 پاتیم؛ سمتیم؛ عرعرتیم؛ نعلتیم؛ وق وقتیم؛... و خیلی چیزای دیگه).

پپه [pape] (صف). (کودن و گیج و ویج و هالو و دست و پا چلفتی که
 نمی تواند برای خودش تصمیم بگیرد. نیز = اسب؛ اسخف؛ اشتب؛ اشکول؛
 اوت؛ بامبول؛ بیو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ تعطیل؛
 چلمن؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان
 نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛
 عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛
 مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

پتل پورت [petel-port] (۱.) جای خیلی دور.

پخمه [paxme] (صف.) بی‌عرضهٔ بی‌دست و پا؛ دست و پا چلفتی؛ چغره؛ پشمک؛ علی‌میخی؛ پیپه* ← اسب.

پر [par] (۱.) ۱. «کسی را پر دادن» (پروندن)*. ۲. «خورد تو پرش» (حالش گرفته شد؛ کتفت شد؛ خورد تو قابل‌مَه‌ش).

پرپری [perperi] (صف.) ۱. کم دوام. ۲. ضعیف و بی‌بنیه و لاجون. مترا؛ ریغونه؛ زیرتی.

پرت [part] (صف.) ۱. بی‌اطلاع: «خیلی پرتی»؛ «از مرحله پرت» (تو باغ نیست؛ پیاده‌س). ۲. که اصلاً حالیش نیست؛ شوت؛ اوت؛ بیغ. نیز ← اسب؛ اسخف؛ اشتب؛ اشکول؛ بامبول؛ ببو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیلمز؛ پیپه؛ پخمه؛ پرتگاه؛ تعطیل؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو. ۳. (۱.) پرت و پلا؛ چرت و پرت؛ «پرت می‌گه».

پرت [pert] / فران. perte «افت» / (۱.) دور ریز: «پرتش زیاده».

پرتگاه [part-gāh] (صف.) پرت*: «طرف پرتگاه».

پروندن [parundan] (مصد. متعد.) ۱. «طرف پروندی رفت؟» (یعنی کاری کردی که در پره؟ پرش دادی؟). ۲. گفتن: «متلک پروندن». ۳. بی‌فکر حرف زدن: «همینجوری یه چیزی می‌پرونه».

پریدن [paridan] (مصد. لاز.) ۱. «فیوز»* پرونده. ۲. «برق از چشمش پرید» (خیلی تعجب کرد). ۳. حمله کردن: «بی‌خودی به آدم می‌پره». نیز ← پیر. نیز ← تیره. ۳. معاشر شدن: «آدم باهاس با مثل خودش بپره».

پیست [post] / فران. poste / (۱.) «به پست کسی خوردن» (با او سر و کار پیدا

کردن).

پیشکل [peškel] (صف.) تاپاله.

پیشمک [pašmak] (صف.) تنبل؛ بی‌بخور.

پیشم [pašm] (ا.) پوچ؛ بی‌ارزش: «حرفای جنابالی یعنی پیشم». مترا: کشک.

پفیوز [pofyuz] (صف.) بیکارهٔ چاپلوس بی‌غیرتِ نون به نرخِ روز خور... خلاصه به آدم مزخرف گفته می‌شود.

پکر [pakar] (صف.) «پکرتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیان می‌شود.

«اسیرتیم؛ حقیرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونتیم؛ زمین خوردتیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ گرگرفته تیم؛ مردهٔ حیرتیم؛ مفلسیم؛ موی دماغیم؛ همسایهٔ دلتیم).

پلو [polo] (ا.) (جب، زند، دانش.) «ساجمه پلو» (عدس پلو)؛ «علف پلو»

(سبزی پلو)؛ «مثل پلو تو دوری» (پاسخ طنزآلود و سرد به کسی که پرسیده است: چطوری؟).

پنج [panj] (ا.) «پنج کار کردن» (مترا: سه کار می‌کنه سه): «طرف مخش

پنج کار می‌کنه».

پنج انگشت [panj-angošt] (صف.) «دست شما پنج انگشت» (دستت

سالم و سلامت باشه. خدا از پنج انگشت چیزی کم نکنه. مترا: دست درست).

نیز «ای ول؛ مرسی».

پنچر [pančar] / انگ. puncture «سوراخی که در لاستیک چرخ ایجاد

می‌شود و باعث می‌شود که باد آن خالی شود و چرخ روی زمین بخوابد /

(صف.) [در اثر کار زیاد و خستگی] وارفته [مثل لاستیکی که پنچر باشد]؛

زوار در رفته؛ درب و داغون؛ ابوقراضه؛ اسقاط: «پنچر شدن»؛ «پنچری؟».

پنچرگیری [pančar-giri] / پنچر* + گیری / (ا.) «پنچرگیری کار می‌کنه»

(کند. بیکاره؛ ول می‌گرده؛ خیابون گز می‌کُنه؛ وِردست داییش کار می‌کنه.

خلاصه علّافه).

پوز [puz] (پوزه) (۱. ۱). «تو پوز کسی زدن» (روی او را کم کردن). ضح: منشأ این اصطلاح ظاهراً «پوزهٔ کسی را به خاک مالیدن» به معنی «او را در دعوا یا مناظره شکست دادن» است. نیز «پوز زنی». ۲. «پوزش خورد؛ خورد تو پوزش» (کنفت شد)؛ «پوز کسی را کش آوردن».

پوز زنی [puz-zani] (۱. ۱) «پوز زنی کردن» (تو پوز کسی زدن)؛ «رفتیم تو برنامهٔ پوز زنی».

پوست کندن [pust-kandan] خوردن: «چای* دوُم پوست بکن». **پوکه پران** [pukke-parān] (صفه). (جب.) که موقع حرف زدن کنترل از دستش خارج می‌شود.

پهلون [pa(h)lavun] / پهلوان / (۱. ۱، صفه). «پهلون» یعنی «مرد». یعنی قداره‌بند با فتوت و با مروّتی که دلش به حق می‌ده و رنگ چشم از ننگ دنیا پاک می‌کند. «پهلون» لوطی با مرامیه که دل شیر داره و نگاه پلنگ. قولش قوله. گردنه‌ها را از خرامیا و زهنا پاک می‌کند. حق صاحب حق از دست صاحب زور می‌گیره. حامی درمانده‌ها و ضعیفاس. مولاش شاه مردان، علی است و مرامش مرام پوریای ولی:

گر بر سر نفس خود امیری مردی ور بر دگری خرده نگیری مردی
مردی نَبود فتاده را سنگ زدن گر دست فتاده‌ای بگیری مردی
پهلونا اصطلاحات خاصی دارن. مثلاً وقتی به هم می‌رسن می‌گن «رخست پهلون»، «فرصت پهلون». و وقت خداحافظی: «خیر پیش پهلون»، «نیت خوش پهلون». به همدیگه می‌گن «پهلون». جووناژ «جوون»، پیراژ «پیرمرد و پیژن»، و حریفشون «حریف» صدا می‌کنن ... بعضی از اصطلاحات این پهلونا وارد زیون جوونا شده، مثلاً «جمالَت عشقه»؛ «مرامَت»؛ «می‌خوامت»، «زت زیاد» (یعنی عزت زیاد)، ...

پیاده [piyāde] ۱. (صف.) ناوارد؛ بی اطلاع: «تو اینجور کارا پیاده‌س». متر: پرت. ۲. «پیاده شو با هم بریم» (یعنی چه خبرته؟ خیلی تند می‌ری؛ یابو ورت داشته). ۳. «پوز کسی رُ پیاده کردن» (حسابی توی پوز او زدن)؛ «فکَش پیاده‌س» (دهنش سرویسه). ۴. «پیاده شدن»: «طرف پیاده شد» (خرج زیاد به گردنش افتاد)؛ «تو نمیری بیست تومن پیاده شدیم» (یعنی مجبور شدیم مثلاً [در رستوران] بیست هزار تومن پردازیم). نیز ← اخ کردن؛ سلفیدن.

پیت [pit] (۱.) «توی پیت تار زدن» (حرف مفت یا غیر جدی زدن). متر: تانک هل دادن.

پیچ در پیچ [pič-dar-pič] (صف.) «حالم پیچ در پیچ شد» (حالم خراب شد).

پیچ پیچی [pič-piči] پاسخ سرد و طنزآمیز به کسی که پرسیده است: «چی؟»: «- پیچ پیچی، آرد نخودچی! ».

پیری [piri] (۱.) ، (صف.) پیر: «یه آقا پیریه هَس، ...».

پیزوری [pizuri] (صف.) کسی که دماغش بگیرن جونش در می‌ره؛ زپرتی؛ لاجون؛ ریغونه.

پیکی [pik-i] (قب.) جوری که هر کس پیک (سهم) خودش را بدهد؛ دونگی.

پيله [pile] ۱. (۱.) لجاجت؛ اصرار؛ سماجت: «پيله کردن». ۲. (صف.) که خیلی سماجت می‌کند. نیز ← سریش؛ شپش؛ کلید؛ کنه؛ میخ.

ت

تاب داشتن [tāb-dāštan] (مصد. لازم.) معیوب بودن: «مخش تاب داره؛ مخش تاب برداشته»؛ «یارو تاب داره» (خل و چله).

تابلو [tāblo] / فران. tableau / (صف.) ۱. خودنما. ۲. که خیلی جلب نظر می‌کند: «کفشات خیلی تابلوس»؛ «کاری نکن تابلو بشیم».

تار زدن [tār-zadan] (مصد. لازم). «مخ* تار زدن؛ «تو پیت* تار زدن؛ «خوشگلی یا خوب تار می زنی؟» (رو چه حسابی مدعی شده‌ای؟).

تارف [tārof] (تعارف) «تارف لت و پار می کردن» (یعنی هی این با اون تارف می کرد و اون با این تارف می کرد). نیز «بفرما؛ بسملا».

تا کردن [tā-kardan] رفتار کردن: «باهاش بد تا کردین».

تانک [tānk] / انگ tank / (ا. ۱). (صفه). بی احساس؛ بولدوزر. ۲. «تانک هل دادن» (جب. کار بیهوده کردن. مترا: گل لگد کردن؛ تو پیت تار زدن). ضح: اعتراض شوخی آمیز به کسانی که به حرف‌های جدی آدم توجه نمی‌کنند: «دارم حرف می‌زنم. تانک که هل نمی‌دم».

تایتانیک [taytanik] / انگ. Titanic، نام فیلم پر فروش آمریکایی / (صفه). به ازگل‌هایِ گاگولِ یول می‌گویند. چونکه فیلم تایتانیک را دیگر حتی آن‌ها هم دیده‌اند و درباره‌اش اظهار نظر می‌کنند: «بگو آخه تایتانیک تو رُ چی به این حرفا؟». نیز «ابول؛ جواد؛ شلوار پیلی دار؛ محسن. نیز «اَمَل. نیز «اوت؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب افتاده».

تبصره [tabsare] / توضیحی که به قانون و اساسنامه و قرارداد و مانند آن اضافه می‌شود / (ا. ۱) «تبصره‌ش به شما نمی‌خوره» (شامل حال شما نمی‌شه؛ با گروه خون شما جور نیست).

تپه [tappe] (ا. ۱) پول.

تحویل بازار [ta.(h)vil-bāzār] (ا. ۱) جایی که به آدم احترام می‌گذارند، تحویلش می‌گیرند و از او پذیرایی می‌کنند.

تحویل گرفتن [tahvil-geretan] (مصد. متعد). ۱. [کسی را] عزّت و احترام کردن: «کَلّی تحویل‌مون گرفت». نیز «تحویل بازار. ۲. محل گذاشتن: «[دیگه ما رُ] تحویل نمی‌گیری».

تخته [taxte] (ا. ۱) «یه تخته‌ش کمه» (مغزش ناقصه؛ مُخش ایراد داره).

تخته گاز [taxte-gāz] «تخته گاز رفتن» (پا را روی گاز گذاشتن و یک ضرب پیش رفتن. کند. بی محابا و با سرعت رفتن). نیز ۳ گازیدن.

تخس [toxs] (صفد.) لجهاز؛ سرتق.

تخماتیک [toxmātik] (صفد.) تخمی* . ضح: این واژه، که مؤدبانه نیست، با استفاده از پسوند انگلیسی ic (و پسوند فرانسوی ique) ساخته شده است.

تخمی [toxm-i] (صفد.) اصطلاحی نافرہیخته که به جای صفت‌هایی چون «بی ارزش»، «الکی»، و «دیمی» به کار می‌رود.

تراک [t(e)rāk] «تراک انداختن»؛ «تراک زدن»؛ «تراک شدن»؛ «تراک کردن» (مانع دید شدن). مترا: برفک.

تربیت بدنی [tarbiyat-badan-i] (ا.) (تد.) تربیت: «تربیت بدنی» خونادگی نداره.

ترتیب [tartib] «ترتیب [کسی را] دادن» (پوست از سرش کندن؛ حسابش را کف دستش گذاشتن و خیلی کارهای دیگر با او کردن).

ترحلوا [tar(h)alvā] (ا.) تل* .

تشریفات [tašrifāt] / کارهای فرمالیته برای پذیرایی‌های رسمی / (ا.) «تشریفات رو جذر بگیر». نیز ۳ فاکتور.

تعارف [ta'ārof] (تارف*) .

تعطیل [ta:til] (صفد.) که [فعالیت] مغزش کلاً تعطیل است. نیز ۳ اسب؛ اسخف؛ اشتب؛ اشکول؛ اوت؛ بامبول؛ بیو؛ بزغالی؛ بوق؛ بیغ؛ بیلمز؛ پیپه؛ پخمه؛ پرت؛ پرتگاه؛ چوپون؛ چولی؛ خل و چل؛ خنگ؛ دانا؛ درازگوش؛ دهاتی؛ دیوونه؛ زبان نفهم؛ شوت، شوت زاده؛ شوتکس؛ شوت مارشال؛ شوتی؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده؛ عوضی؛ گدوخ؛ گیج و ویج؛ گوشتکوب؛ گوساله؛ گوسفند؛ مخلص؛ مرخص؛ مشنگ؛ منگ؛ مونگول؛ میخ؛ میخ مارشال؛ هالو.

تف [tof] (ا.) «تف کن توش شنا کنیم» (به طنز و برای تظاهر به ارادتمندی و به

نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم که اظهار وجود کنیم. مگر تو لطفی بکنی و اجازه بدهی که توی تفت شنا کنیم. نیز = آتش سیگارتیم؛ آشغال گوشتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ سیگارتیم؛ قالیپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم).

تفت [tafet] / از هجاهای دوم و سوم «ملفت» ساخته شده است / (صف.)
ملفت: «تفتی؟» (متوجه مطلب هستی یا نه؟).

تقل [taqal] / مخف. تقلب / (ا.) «تقل زدن» (تقلب کردن [مخصوصاً در امتحان]). نیز = چاپ زدن؛ کپ زدن.

تکاور [tak-avar] (ا، صف.) / تک آور / شاگرد تنبلی که نمره تک می‌گیرد.
تک پر [tak-par] (صف.) به کسی می‌گویند که به اصطلاح تک و توک می‌پرد. یعنی گاه گاهی اگر پیش بیاید بدش نمی‌آید که پی عشق و حال برود؛ تک پرون. نیز = پپر.

تک پرون [tak-parun] (صف.) تک پر*.

تک لول [tak-lul] (ا.) (جب.) آفتابه.

تکی [tak-i] (ا.) یک پرس غذا برای یک نفر. نیز = جفتی.

تل [tal] / مخف. تلخکی / (ا.) تریاک. مترا: ترحلوا؛ زردک.

تلپ [telep] «تلپ شدن» (مهمان ناخوانده شدن؛ در جایی کنگر خوردن و لنگر انداختن): «همه‌ش دنبال اینه یه جا تلپ شه»؛ «خبرت دارم چه جور تلپ می‌شی». نیز = چتر باز شدن. نیز = افتادن.

تلخکی [talxak-i] = تل*.

تلسکوپ [teleskop] / فران telescope / (صف.) به طعنه در خطاب به کسی گفته می‌شود که شیشه‌های عینکش ضخیم است.

تلیت [telit] / ترید؛ تریت: «نان تکه تکه شده در آبگوشت و دوغ و مانند

آن» / (تلیت) (۱.۱) ۱. (جب.) خراب؛ نابسامان. ۲. «تلیت شدن» (خسته شدن)؛ «مخمون تلیت شد»؛ «مخمون تلیت کرد» (مخمون کار گرفت؛ مخمون زد؛ مخمون گذاشت توی فرغون؛ مخمون ساندویچ کرد؛ مخمون چت کرد؛ گوزید تو مخمون؛ یعنی مخ رو هواس).

تلیف [telif] / مخف. تلفن / (تلیف) (۱.۱) «یه تلیف بز».

تمیز [tamiz] (صف.) خوشگل؛ صاف و صوف؛ مرتب.

تواضع [tavāzo'] یکی از فعال‌ترین جنبه‌های اصطلاحات عامیانه جوانان تواضع و اظهار خاکساری است:

الف) بسیاری از اصطلاحات از باب خاکی بودن و برای اظهار کوچکی به کار می‌رود: «آقای؛ تاج سری؛ تخته پوسیده ته کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ تیلۀ سوتیم؛ جیرجیرکتیم؛ چاکریم؛ چیکریم؛ حقیریم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ دارمت؛ دوزاری تو جیبیتیم؛ دیوونتیم؛ رعد و برقتیم؛ زمین خوردتیم؛ سروری؛ شرمندۀ مرامتیم؛ شلتیم؛ شماره کفش پاتیم؛ شولتیم؛ عبدتیم؛ عبیدتیم؛ فقیرتیم؛ قراضتیم؛ کرتیم؛ کوچیکیم؛ کورتیم؛ گلیم زیر پاتیم؛ لاستیک ساییده ماشینتیم؛ مرده حیرتیم؛ موش موشکتیم؛ می‌خوامت؛ نوکرتیم؛ همسایۀ دلتیم؛ ...».

ب) بعضی از این اصطلاحات به صورت اختصاری بیان می‌شوند «چکتیم = چاکرتیم»؛ «نوکتیم = نوکرتیم» و گاهی ترکیبی از اختصار دو یا چند اصطلاحند: «چخلصیم = چاکریم + مخلصیم» و «چمنتیم = چاکرتیم + مخلصیتیم + نوکرتیم».

ج) بعضی از این اصطلاحات به نشانه ارادت و کوچکی، به تعریض و تمسخر بیان می‌شود. مثلاً در موارد زیر، طرف تلویحاً به چارپا تشبیه شده است: پالونتیم؛ سم پاتیم؛ عرعریم؛ نعلتیم؛ وق وقتیم و نیز چمنتیم (یعنی تو خری و باید در چمن بچری).

توپ [tup] (۱.۱) ۱. «تو توپ بودن» (خیلی رو به راه بودن): «اوضاعش تو توپه».

۲. (صف.) عالی: «خیلی توپه». نیز «آس؛ آک؛ اساس؛ بیست؛ دپش؛ یک. تور کردن [tur-kardan] (مص. متعد.) [جنس مخالف را] با زرنگی و سماجت به دام انداختن [با هدف دوستی یا ازدواج]. نیز «بلند کردن. تولب [tu lab] (صف.) دَمَغ: «تولب شدن»؛ «چه؟ تولبی»؛ «تولب رفتن». ته کفش [ta(h)e-kafs] (ا.) «تخته پوشیده ته کفشتیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می شود و تلویحاً اشاره به آس و پاس بودن طرف است که زیره کفشش پوشیده است. نیز «دوزاری تو جیبیتیم؛ زاپاستیم؛ شپشتیم؛ قراضتیم؛ لاستیک ساییده ماشینتیم؛ مگستیم».

تیپ [ti(:)p] ۱. / فران. type «نوع» / (تد.) (ا.) سر و وضع: «تیپش چه جوریه؟»؛ «خیلی خوش تیپه». ۲. سر و وضع آراسته و شیک و پیک: «تیپُ بین»؛ «تیپ زدن؛ تیپ کردن» (جب. به سر و وضع خود رسیدن؛ ژینگول کردن)؛ «کم کم تیپت لشکر شده» لشکر. نیز «گردان». ۳. (صف.) خوش تیپ. نیز «خوش تیپ جکسون؛ خوش تیپ مک کوئین». ۴. / انگ. tip «انعام؛ پول چای» / (ا.) «براش [مثلاً برای گارسون] چقدر تیپ بذاریم؟».

تیفتیش فیتیش [titiš-fitiš] (صف.) بسیار آراسته و مکش مرگ ما و به اصطلاح «دزافکت».

تیفتیش مامانی [titiš-māmāni] (صف.) ۱. خوشگل و خوش لباس و قرتی. ۲. مکش مرگ ما.

تیرپ [tirip] (ا.) / انگ. trip «سفر» / ۱. «به تریپ سوارش کردم» (در اصل اصطلاح راننده های آژانس است). ۲. تیپ*: «تیرپش یکه».

تیز [tiz] (صف.) باهوش؛ زیرک؛ زرنگ؛ «تیز و بُز».

تیزبازی [tiz-bāzi] (ا.) زرنگی؛ زیرکی: «واسه من تیزبازی در نیار».

تیزی [tiz-i] (ا.) چاقو. متضاً: نازک.

تیغ [tiq] (۱). ۱. «کسی را تیغ زدن» (پولی یا مالی را) با حقه بازی یا چابلوسی [در واقع تا جایی که آدم تیغش بپزد] از کسی گرفتن؛ بلکه کردن؛ گول زدن و سرکیسه کردن). مترا: تیغیدن. ۲. «تیغش می‌بزه» (زورش می‌رسه؛ می‌تونه با زورگویی کار را پیش ببره؛ خرش می‌ره).

تیغی [tiq-i] (۱). سر پول شرط بستن؛ شرطی: «تیغی زدن».

تیغیدن [tiqid-an] (مص. جعد). تیغ زدن: «آدم می‌تیغه»؛ «یارو حسابی تیغیده»؛ «همه می‌تیغش». نیز = تیغ. نیز = بگیر.

تیلِه [tile] (۱). «تیلِه سوتیم» (جب. برای ابراز اخلاص و ارادت گفته می‌شود. یعنی با یک اشاره تو مثل تیلِه سوت هی می‌چرخیم). = تواضع.

تیلیف [tilif] (تلیف*).

تیلیت [tilit] (تلیت*).

ج

جاذبه [jāzebe] (۱). کسی که از او حساب می‌برند: «طرف جاذبه‌س»؛ «خیال کردی خیلی همچین جاذبه‌ای».

جالب‌انگیز [jāleb-angiz] (صف.). جالب [با لحنی هیجان زده بیان می‌شود]. گاهی هم می‌گویند «جالب‌انگیزناک».

جانمی [jānami] (وقت خوشحالی به زبان می‌آید) «جانمی جان گل شد [در فوتبال]». نیز = آخ جون.

جذر [jazr] / ریشه دوم اعداد [در ریاضیات] (۱). «جذر گرفتن» (تد. صرف نظر کردن): «تشریفات جذر بگیر». نیز = فاکتور.

جدی [jeddi] «جدی کشتی گیر بود» (پاسخی از سر روداری به کسی که پرسیده است «جدی؟»).

جرینگی [jering-i] (قیه). نقد: «پولش جرینگی دادم بهش». ضح: «جرینگ»

اسم صوت و صدای روی هم ریختن سکه است و «جرینگی» هم احتمالاً مأخوذ از همین اسم صوت است و به سکه‌های زر یا نقره‌ای اطلاق می‌شود که یکباره و نقد پرداخت می‌شود.

جغل [jeqel] (۱، ص.ف.) کم سن و سال و ناتوان؛ جوجه: «یه جغل بچه»؛ «چطوری جغل؟». نیز ← بچه.

جفت کردن [joft - kardan] (مص. لاز.) حسابی ترسیدن. نیز ← پاپیون کردن؛ زرد کردن؛ غلاف کردن.

جفتی [joft-i] (۱) یه پرس غذا برای دو نفر. نیز ← تکی.

جمال [jamāl] (۱) صورت زیبا: «جمالٹ عشقه» (یعنی با جمالت خوشیم. گاهی فقط می‌گویند جمالٹ)؛ «گلی به جمالت»؛ «گلی به گوشهٔ جمالت» (یعنی از تو توقع نداشتم).

جمش کن [jam-eš-kon] / جمع کن [بساطٹ] / یعنی بازی در نیار؛ بند و بساطٹ جمع کن و برو.

جناب [genāb] (۱) خطاب احترام‌آمیز برای کسی که نامش را نمی‌دانند: «ببخشین جناب یه آدرس می‌خوام».

جنگی [jangi] (ص.ف، قید.) خیلی سریع: «دوش جنگی گرفتن»؛ «جنگی می‌رم و می‌آم». نیز ← یکی ثانیه؛ سه سوت.

جواد [javād] / اسم خاص / (ص.ف.) [پسر یا مردی] که سر و وضعش مطابق مد روز نیست. مترا: ابول؛ جواد؛ شلوار پیلی دار؛ محسن. نیز ← امل. نیز ← ازگل؛ اوت؛ تایتانیک؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب افتاده؛ گاکول؛ یول.

جواد مخفی [javād-maxfi] (ص.ف.) «پژو جواد مخفی» (پژو آردی که موتور پیکان دارد).

جوجه [juje] ۱. «جوجه آخرش خوشه» (ادغام طنزآمیز دو جملهٔ کنایی «جوجه ژ آخر پاییز می‌شمرن» و «شاهنامه آخرش خوشه». مترا: شاهنامه ژ آخر

پاییز می‌شمرن). ۲. (صف.) کوچک و ضعیف و زپرتی: «آخه من به تو چی بگم جو جه ؟». نیز «بچه؛ جفل».

جوش [juš] «جوش آوردن» (از کوره در رفتن؛ عصبانی شدن؛ صبر و تحمل را از دست دادن؛ داغ کردن).

جوشکار [juš-kār] (صف.) به کسی گفته می‌شود که صورتش پر از جوش است.

جوک [jok] / انگ. joke / ۱. «جوک می‌گی؟» (شوخی می‌کنی؟). ۲. (صف.) مایهٔ خنده: «قیافه‌ش جوکه»؛ «کاراش جوکه»؛ «باء تو اصلاً خودت جوکی».

جون [jun] (جان) ۱. «جون تو»؛ «جون من؟»؛ «جون سیبيلات»؛ «جون هرچی مرده»؛ «آره جون خودت»؛ «جون عمهٔ». گاهی هم موقع خوشحالی به زبان می‌آید: «آخ جون چه خوشمزه‌س»؛ «جون، چه خوشگله». «بالا دیگه جون بگن» (به کسی گفته می‌شود که وقتی می‌خواهد چیزی بگوید یا کاری بکند انقدر طول می‌دهد که جون شنونده بالا می‌آد)؛ «جونت بالا بیاد هی ! د بگو دیگه !».

جیتان فیتان [jitān-fitān] ۱. ۱. «جیتان فیتان کردن» (حسابی بزرگ دوزک کردن و بهترین لباس‌های خود را پوشیدن): «خیلی جیتان فیتان کردی !». نیز «چسان فسان؛ تیتیش فیتیش؛ مکش مرگ ما. ۲. کسی که خیلی جیتان فیتان می‌کند».

جیرجیرک [jirjirak] ۱. «جیرجیرکتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم و اصلاً آدم حساب نمی‌شویم. جیرجیرک تو هستیم. «آتش سیگار تیم؛ آشغال گروشتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شناکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگار تیم؛ سوسکتیم؛ سیگار تیم؛ قالمکتیم؛ نمرهٔ کفش پاتیم؛ نمرهٔ کفشتیم»).

جیز [jiz] ← دمت جیز.

جیک و بیک [jik-o-bik] (۱.) جزییات مسائل خصوصی: «از جیک و بیک هم‌دیگه خبر دارند».

جیگر [jigar] ۱. (صف.) خوشگلِ مامانیِ تودل‌برو: «یارو خیلی جیگره». ۲. (۱.) دل و جرأت: «جیگرش نداری».

جیم [jim] ۱. «جیم زدن»؛ «جیم شدن»؛ «جیم فنگ شدن»؛ «حَبْ جیم خورد» (تا دید کسی حواسش نیست، بی سرو صدا در رفت). ۲. (۱.) حرف اولِ کلمهٔ «جواب». ← سین جیم.

جیم فنگ [jim-fang] (۱.) «جیم فنگ شدن» (جب. [به هوای جبهه و به قصد رزم] از خانه فرار کردن؛ و جیم شدن).

چ

چاپ [čāp] (۱.) «چاپ زدن» (تقلید کردن؛ رونویسی کردن؛ کپ زدن).

چاپیدن [čāpid-an] ۱. (مصد. متعد.) غارت کردن. ۲. (مصد. جعد.) چاپ زدن ← چاپ. ۳. (مصد. جعد.) دروغ گفتن.

چاخان [čāxān] ۱. (صف.) دروغگو؛ حقه‌باز. ۲. (۱.) دروغ: «چاخان پاخان گفتن». ← خالی بند.

چارپا [čār-pā] (۱.) (جب.) اتومبیل.

چار چرخ [čār-čarx] (۱.) (جب.) «چار چرخش رو هواس» (پست و مقامش رُ از دست داده؛ خاکریزشِ اتز او پس گرفتن). متر: ناک اوت.

چاقال [čāqāl] (صف.) پسر یا مرد تپل‌پهل سرخ و سفید خوشگل.

چاکر [čāker] / تر. نوکر؛ بنده؛ غلام / (۱.) «چاکریم» (برای اظهار ارادتمندی بیان می‌شود).

چاله چوله [čāle-čule] (۱.) «مخش چاله چوله داره» (یعنی مُخِش مثل

جادهٔ پُر دست انداز، پُر از چاله چوله‌س؛ یعنی مخش به قول معروف سه کار می‌کنه. گاهی هم این جور وقتا می‌گن مخش تاب داره، مخش لنگی داره !

چای [čäy] (۱. ۱). «چای دوم پُست بکن» (چای دوم را میل بفرما). / ضح: به سیاق «[میوه] پُست کندن» ساخته شده است. / مقا: نوشابه* سیخ زدن. ۲. «چای پتو» (جب..). چایی که لای پتو دم شده باشد. ضح: ظاهراً بچه‌های جبهه برای آنکه چای سرد نشود قوری را لای پتو می‌گذاشتند. گاهی هم چای خشک را در قوری آب جوش می‌ریختند و لای پتو می‌پیچیدند تا دم بیفتد.

چاییدن [čäyid-an] (مصد. متعد). «بیا نچای» (یعنی زیادی گرگرفتی، داری خیلی تند می‌ری، مواظب باش عرق نکنی بچای).

چپ اندر قیچی [čap-andar-qeyči] (صف.. ۱. کج و معوج. ۲. واژگون به یک سمت؛ چپه*).

چپ چس [čap-čos] (صف..). بداخم؛ چپ چشم؛ چپول.

چپول [čapul] (صف..). چپ دست؛ چپ چشم.

چپوندن [čapundan] (چپاندن) (مصد. متعد). ۱. چیزی را به زور و با فشار جا دادن. ۲. چیزی را با حقه بازی و کلک به کسی قالب کردن؛ انداختن. مترا: زور چپون.

چپه [čappe] (صف..). واژگون؛ یه وری: «یهویی چپه نشی».

چت [čat] / انگ. chat «گپ؛ صحبت؛ اختلاط» / (اینترنت) «چت کردن» (از طریق اینترنت، با این و آن گفت‌وگو کردن و با آنان دوست شدن).

چت [čet] «چت کردن» (خسته کردن)؛ «منح کسی را چت کردن» (یعنی مخش کار گرفتن؛ یعنی مخش زدن؛ یعنی مخش تو فرغون گذاشتن ...).

چترانداختن [čatr-andāxtan] (مصد. لاز). چترباز* شدن.

چترباز [čat] r-bāz (صف..). «چترباز شدن» (خود را به جایی دعوت کردن؛ بی‌دعوت جایی رفتن مهمان ناخوانده شدن؛ مفت خوری کردن). نیز = تلب

شدن. نیز ← آویزون.

چخلص [čox-les] / «چ» (اولین حرف چاکر + «لص» (دومین هجای مخلص) / (صفه.) هم چاکر و هم مخلص: «چخلصیم» (برای اظهار ارادت‌مندی و به طنز بیان می‌شود). نیز ← مخلص.

چراغ سبز [čerāq-sabz] (۱.) ۱. اجازه عبور. ۲. (جب.) «چراغ سبز بودن» (اهل حال و حول بودن. مترا: فاز بالا بودن).

چراغونی [čerāquni] (۱.) «موضوع چراغونی پارساله» (به کسی گفته می‌شود که یا می‌خواهند موضوع مورد بحث را از او پنهان کنند و یا حوصله ندارند ماجرا را برایش تعریف کنند. یا اینکه می‌خواهند بگویند تو توی باغ نیستی مام اینجوری جوابت می‌دیم، یعنی هیچی بابا خبری نیست، موضوع چراغونی پارساله).

چرت [čart]، [če-] (صفه.) مزخرف: «حرفاش چرت»؛ «اصلاً آدم چرتی هستی».

چرت و پرت [čart-o-part] / چرت* + و + پرت* / (۱.) «چقدر چرت و پرت می‌گه». مترا: پرت و پلا؛ دری وری.

چسان فسان [čosān-fesān] ۱. (۱.) بزک دوزک افراطی: «چسان فسان کردن». ۲. (صفه.) که خیلی بزک دوزک کرده است. نیز ← جیتان فیتان.

چسبیدن [častbīdan] ۱. «می‌چسبه و ول نمی‌کنه» (یعنی مثل کنه به آدم می‌چسبه: عینهو سریش). ۲. «قربانت بچسبم»؛ «فدات بچسبم»؛ «نوکرت بچسبم» (با این جمله‌ها قربان صدقه طرف می‌روند، البته برای مزاح و شوخی).
چس ناله [čos-nāle] (۱.) «چس ناله کردن» (شکوه و گلایه بی‌مورد کردن [برای جلب ترحم]).

چس نفس [čos-nāfas] (صفه.) صفتی است بی‌ادبانه برای کسی که تنگی نفس دارد.

چسی [čossi] (۱.) «چسی آمدن»؛ «چسی قند پهلو آمدن» (با فیس و افاده خودنمایی کردن؛ قبی آمدن؛ زیادی لاف زدن). ضح: اینجور مواقع می‌گویند «او هو! نتره!».

چسی فون [čossi-fon] / چسی + فون «مخف. تلفن» / (۱.) منظور موبایل یا تلفن همراه است که گاهی با آن [می بخشید] چسی می‌آیند.

چش نخوری [češ(m)-naxori] (چشم نخوری) یعنی بپا چشمت نزنن نابغه!

چشم و چال [češm-o-čāl] / چشم + و + چال «حدقه [چشم]» / (= چشم و چار) (۱.) «می‌زنن چشم و چالِ هم در می‌آرن» (یعنی همدیگر را ناقص می‌کنند).

چطور؟ [če-towr] ۱. «چطور مطوری؟» (حالت چطور است؟)؛ «چطوری و چطوری؟»؛ «چطوری یا نه؟»؛ «خوبی یا چطوری؟»؛ «چطوری؟ - مثل پلو تو دوری؟»؛ «شما حالش چطوری؟» ۲. «چطور شد؟ - آبش کشیدن چلو شد؟»؛ «نهمیدم، چطور شد؟ - هیچی بابا، موضو چراغونی پارساله».

چقر [čeqr] (صف.) دست و پا چلفتی؛ چلمن؛ پخمه.

چفت و چیل [čaft-o-čil] (صف.) بی‌کاره و دست و پا چلفتی.

چک [ček] (۱.) ۱. /فرانـ chèque/ «چک برگشتیتیم» (برای اظهار اخلاص می‌گویند و در عین حال به طرف طعنه می‌زنند که چک هایی که می‌کشد بی اعتبار است و برگشت می‌خورد)؛ «قیافه‌ت مثل چک برگشتیه» (نوعی توهین تلقی می‌شود. یعنی از دیدنت بیزارم). ۲. /مخف. کوچک / (صف.) «چکتیم» (کوچکتیم؛ برای اظهار ارادت‌مندی و به طرّ بیان می‌شود).

چکش [čakkoš] (۱.) «چکش زدن» (رفع میخ بازی و میخ کاری).

چکی [ček-i] (قی.) یکجا؛ یکباره: «چکی معامله می‌کنه». نیز ← جرینگی.

چلغوز [čalquz] (صف.) نالایق و بی‌عرضه.

چلمن [čolman] (صف. ۱. بی عرضه؛ دست و پا چلفتی؛ چغر؛ علی میخی؛ پشمک. ← خیکی. ۲. ← اسب.

چماقی [čomāq-i] (صف. (جب. بی حساب کتاب؛ دیمی. مترا؛ فله؛ کلنگی؛ کیلویی؛ گتره‌ای.

چمن [čama] / «چ» (حرف اول چاکر) + «م» (حرف اول مخلص) + «ن» (حرف اول نوکر) = چمن / (۱.) «چمنتیم» (به تعریض و طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال مخاطب به چارپا تشبیه می‌شود که می‌چرد و چمن لازم دارد. ← پالونتیم؛ شَم پانیم؛ سمتیم؛ عرعرتیم؛ نعلتیم؛ وق وقتیم)؛ «چمن فوتبالتیم، لگد خورده تیم».

چوب کبریت [čub-kebrit] (صف. لاغر مردنی؛ ریغونه.

چوبله [čuble] / به سیاق فران. double «دوبله؛ دو برابر» / (قی. چهار برابر. ضخ: این واژه از قرار دادن نخستین حرف واژه «چهار» به جای نخستین حرف واژه «دوبله» ساخته شده است. نیز ← سوبله؛ یوبله.

چوپون [čupun] / چوپان / (صف. دهاتی* ← ابول؛ ازگل؛ امَل؛ اوت؛ تایتانیک؛ چوپون؛ جواد؛ شلوار پیلی دار؛ عقب افتاده؛ گاکول؛ یول.

چولی [čuli] (صف. ۱. ← اسخف. ۲. بزن در رو: «چولی کردن» (زدن و بردن).

چیفتن [čiften] / تانک انگلیسی که هنگام حرکت شلیک می‌کند / (صف. (جب. ۱. کسی که در خواب خرّ و پف می‌کند. ۲. خپله و چاق.

چیک تو چیک [čik-tu-čik] / تکرار «چیک» (انگ. cheek «گونه؛ لُب») / (قی. به ترتیبی که گونه‌ها کنار هم قرار بگیرند یا به یکدیگر بچسبند: «چیک تو چیک حرف زدن».

چیکر [čiker] / تلفظ طنزآمیز «چاکر» / (صف. «چیکریم» (برای اظهار

ح

حاجیت [hāji-t] / حاجی تو / برای اظهار خلوص به جای ضمیر «من» به کار می‌رود. یعنی مخلصیت.

حال [hāl] (۱). «حال آوردن [مثلاً با یک اردنگ جانانه]»؛ «حالت جا او مد؟»؛ «حال دادن» (باعث خوشیِ حال یا خوش‌خوشان شدن؛ سر حال آوردن؛ کیفور کردن)؛ «ضعیف حال می‌دی» (یعنی زیاد به ما نمی‌رسی)؛ «یه خورده حال برسون مُردیم از بی‌حالی باء!»؛ «یه گم حال پخش کن»؛ «حال‌گیری کردن»؛ «حال تو قوطی [یا قوطی کبریت] کردن»؛ «حال تو شیشه کردن»؛ «حال تو لیوان کردن»؛ «حال داشتن» (حوصله داشتن؛ حس داشتن)؛ «کی حالش داره رفیق؟»؛ «برو باء حال نداری»؛ «حال گرفتن»؛ «خط‌بنداز تو حال ما»؛ «خورد تو حالش» (حالش گرفته شد)؛ «تو حال زدن» (دمغ کردن)؛ «حالم پیچ در پیچ شد»؛ «تو حال رفتن» (سر حال آمدن)؛ «حالش جا او مد» (⇐ با حال)؛ «حال پرسیدن»؛ «تو حالت خوبه؟» (یعنی به نظر خوب نمی‌رسی)؛ «تو حالش خوبی؟». ⇐ چطوری؟

حالا [hālā] (قیـ). «حالا تو چه کار داری؟»؛ «حالا به تو چه مربوطه؟»؛ «فهمیدی حالا؟»؛ «حالا شماژ کی ببینیم؟»؛ «قهر نکن حالا»؛ «حالا تو بیا، یه کاریش می‌کنیم»؛ «حالا بعداً می‌آیم حالا»؛ «ولش کن حالا»؛ «حالا» (یعنی ولش کن؛ مهم نیست؛ بماند؛ حرفش را زن؛ بگذریم).

حال‌گیری [hāl-giri] (۱). «حال‌گیری کردن» (افسرده و دلگیر کردن؛ اذیت کردن؛ ضدّ حال زدن؛ ضدّ زدن؛ تو قابلمه کسی زدن. متراً: تو نخاع زدن؛ به موتور زدن).

حال و حول [hāl-o-howl] (۱). (جـ). دعا و نماز و مناجات با حالت استغاثه و نیاز: «حال و حول کردن»؛ «اهل حال و حول».

حالی [hāli] «حالیته؟»؛ «یارو اصلاً حالیش نیست» (از مرحله پرتَه؛ تو باغ نیست)؛ «حالا حالیت می‌کنم» (پوست از سرت می‌کنم؛ روٹ کم می‌کنم [معمولاً در دعوا و مشاجره گفته می‌شود])؛ «حالی کردن» (فهماندن)؛ «حالی شدن» (فهمیدن)؛ «حالی شدی؟»؛ «حالیت شد؟»؛ «حالی شد؟» (خوب فهمیدی؟ یعنی تَفَتی؟). نیز ← خرفهم؛ شیرفهم.

حال یونایتد [hāl-yunāyted] / حال + یونایتد، انگ. united «متحد» / (۱.) جای عشق و حال. مترا: صفاسیتی؛ عشق استیت؛ محبت کانتِری.

حبسی [habsi] (۱.) «شما وارد نیستی. ما که حبسی کشیدیم بَلْتیم» (برای ادعای باتجربگی بیان می‌شود).

حجت [hojjat] (۱.) جواد*.

حرف [harf] (۱.) «حرف زیادی»؛ «گنده‌تر از دهنش حرف می‌زنه»؛ «حرف دهنت بفهم‌ها» (یعنی مواظب باش که با حرفات یه وقت توهین نکنی‌ها! ضح: این جمله معمولاً با لحنی تهدیدکننده بیان می‌شود تا طرف بفهمد که نباید گنده‌تر از دهنش حرف بزند)؛ «حرف مفت‌زن»؛ «حرف، بی حرف»؛ «بذار حرفش بزنه»؛ «حرف نباشه»؛ «کارت حرف نداره» (کارت عالیت)؛ «می‌گن حرفش در رو داره»؛ «حرف مرد یَکِیه»؛ «رو حرف من حرف می‌زنی؟»؛ «اینجا حرف اول کی می‌زنه؟»؛ «حرف اول شما می‌زنی قربان»؛ «حرف حرف منه»؛ «ولی حرف آخر من می‌زنم»؛ «تره به حرفش خُرد نمی‌کنن»؛ «حرف صدتا یه قاز» (حرف بی ارزش)؛ «اندازه یه آدم زنده حرف می‌زنه»؛ «وای چقدر حرف می‌زنی»؛ «مثل اینکه دارم حرف می‌زنم» (با اعتراض توأم با تعجب بیان می‌شود. یعنی نپر تو حرفم).

حس [hes(s)] (۱) توان؛ حوصله؛ سر و دماغ. مثلاً می‌گن چرا فلان کار نمی‌کنی؟ یا مثلاً پاشو برو فلان جا، شما جواب می‌دین: «حسش نیست» یعنی حالش ندارم.

حساب [hesāb] (۱.) «حساب کردن»؛ «ارزون حساب کن مشتری شیم»؛ «روش نمی‌تونم حساب کنم» (زیاد قابل اعتماد نیست؛ نمی‌تونم بهش امیدوار باشم و به قول انگلیسی‌ها «I can't account on him»).

حسابی [hesāb-i] ۱. (صف.) «آدم حسابی»؛ «خونواده حسابی»؛ «مرد حسابی» (آدمی که انتظار نمی‌رود رفتار و گفتار نادرست داشته باشد و به اصطلاح می‌شود روی او حساب کرد: «آخه آدم حسابی این کارا از تو بعیده». ضح: معمولاً با حالتی اعتراض آمیز بیان می‌شود. متضاً: ناحسابی. نیز = آدم حسابی. ۲. (قید.) کاملاً: «حسابی زد تو پرش».

حسن [hasan] (صف.) «حسنه» (اوضاع خراب است).

حقیر [haqir] (صف.) «حقیر تیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. یعنی خیلی کوچکیم. = اسیر تیم؛ حیر و نتیم؛ خاک پاتیم؛ خراب تیم؛ دیو و نتیم؛ زمین خورد تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ گُر گرفته تیم؛ مرده حیر تیم؛ مفلستیم؛ موی دماغ تیم؛ همسایه دلتیم).

حلیدن [hallid-an] (مصد. جعد.) ۱. حل شدن. ۲. حل کردن.

حناق [honnāq] (۱.) «دروغ که حناق نیست» (یعنی دروغ گفتن آسونه و تا دلت بخواد می‌تونی دروغ بگی. همچنین می‌گویند دروغ که مالیات نداره). ضح: به کسی می‌گویند که خیلی چاخان می‌کند و خالی می‌بندد.

حواله [havāle] (۱.) «حواله دادن» (با عرض معذرت قضیه مربوط است به همان «بیّا» و مانند آن).

حوله [ho.le] (۱.) «حوله بدم؟» (یعنی اگر برای تکمیل چاپلوسی حوله‌ای، دستمالی، چیزی لازم داری برات بیارم). = دستمال.

حیرون [heyrun] (صف.) «حیر و نتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. یعنی از شدت علاقه واله و حیران شده‌ایم. = اسیر تیم؛ پکرتیم؛ خاک پاتیم؛ خراب تیم؛ دیو و نتیم؛ زمین خورد تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛

گر گرفته تیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلسیم؛ موی دماغیم؛ همسایه دلتیم).

خ

خارج [xārej] (۱.) اوت ؛ پرت : «از رده خارجه» (مدلش قدیمی شده).

خاک [xāk] (۱.) «خاک پاتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می شود. «اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خرابتیم؛ دیوونتیم؛ زمین خوردتیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ گر گرفته تیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلسیم؛ موی دماغیم؛ همسایه دلتیم).

خاکریز [xāk-riz] (۱.) «خاکریز کسی را گرفتن» (جب. عنوان و مقامش را از او گرفتن. مترا: چارچرخش را رو هوا بردن؛ او را ناک اوت کردن).

خاکی [xāk-i] (صف.) متواضع و افتاده حال و بی نخوت و غرور. بر عکس کسی که مکش مرگ ما و از خود راضی است و انگار از دماغ فیل افتاده: «خیلی خاکیه»؛ «خاکی باش». مترا: هوی.

خال [xāl] (۱.) «تو خال زدن» (عدل به هدف زدن).

خالی [xāli] (۱.) «خالی بستن» (ادعای بی جا کردن؛ پاخان پاخان کردن).

خالی بند [xāli-band] (صف.) کسی که خالی می بندد:

خالی بندان در جهان صنعتگرند عددی نیستن ولی هی می پرند

خالی بندی [xāli-band-i] (۱.) کار خالی بند^{۳۳}.

خب [xob] «خب به تو چه؟»؛ «خب، یعنی حالا می گی چه کار کنم؟»؛ «خب دیگه چی؟»؛ «خب که این طور»؛ «خب چی می شه کرد؟»؛ «هرچی می گم باید بگی خب»؛ «خب»؛ «خب به جمالت»؛ «خب به جمال بی مثالت»؛ «خب بی خب»؛ «خب که خب»؛ «خب دیگه، اینم یه جورشه».

خدائیش [xodā'īš] (قیه.) اگر خدا را در نظر بگیریم و از روی انصاف قضاوت کنیم؛ خدا وکیلی؛ حضرت عباس وکیلی: «خدائیش اینجور نیس».

خدا وکیلی [xodāvakil-i] (قی.) انصافاً؛ خدائیش^۳.

خدمت [xedmat] (ا.) ۱. «بفرما خدمت باشیم»؛ «خدمت خلیفه» (توالث). ۲. «خدمت کسی رسیدن» (او را ادب کردن) ← سرویس.

خر [xar] (ا.) ۱. (صف.) «خرش می‌ره» (به حرفش می‌کنن؛ تیغش می‌بره)؛ «دست خر کوتاه» (دست نزن)؛ «می‌زنم صدای خر درآری»؛ «خر خودتی» (یعنی منْ خر فرض کردی؟ خیال کردی، خر تویی نه من)؛ «بَه مگه من خرم؟» (یعنی در کمال هشیاری می‌دانم که چه بگویم و چه بکنم)؛ «خر نشی‌ها» (حواست باشه که گول نخوری)؛ «خیلی خری»؛ «خر پیشت پُرفسوره»؛ «خننگ خر»؛ «خر نفهم»؛ «خر که مکرر نمی‌شه» (اشتباه اول را نباید تکرار کرد)؛ «مثل خر تو گِل گیر کرده» (از عهده کار بر نمی‌آید). ۲. (پیش.) در نقش پیشوند بسیار فعال است و از آن مفهوم بزرگ افاده می‌شود: «خر پول»؛ «خرخون»؛ «خر شوت»؛ «خر صدا»؛...

خراب [xarāb] ۱. (صف.) فاسد؛ لاشی. ۲. «خرابتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی بیش از حد بیان می‌شود. ← اسیر تیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ دیوونتیم؛ زمین خوردیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ گُرگرفته تیم؛ لگدخورده تیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلسیم؛ موی دماغتیم؛ همسایه دلتیم).

خر پول [xar-pul] (صف.) خیلی پولدار؛ اسکن اورت؛ خرمایه؛ مولتی میلیاردر: «از اون خر پولاس».

خر تو الاغ [xar-tu-olāq] (صف.) خر تو خر^۳؛ شیر تو شیر؛ قاراشمیش.

خر تو خر [xar-tu-xar] (صف.) بی‌نظم و ترتیب. جایی که سگ صاحبش را نمی‌شناسد! ← خر تو الاغ؛ شیر تو شیر؛ شلوغ؛ پلوغ؛ شیر تو شیر؛ قاراشمیش؛ قاطی پاطی.

خرج [xarj] (ا.) ۱. «خرج را زیاد کردن» (جب.) کار را با سرعت بیشتر انجام دادن). ۲. «از کسی خرج کردن» (به حساب او افه آمدن و کار خود را پیش بردن).

خرخره [xerxere] (۱.) «خرخرهٔ کسی را جویدن» (او را [در کتک کاری] به حالت خفگی در آوردن).

خرخون [xar-xun] (خرخوان) (صف.) که برای امتحان بارها و بارها (مثل خر) درس می‌خواند و کتاب را دوره می‌کند: «خرخوانی کردن». نیز «خر زدن»
خر زدن [xar-zadan] (خرخونی کردن) [برای امتحانات].

خر شوت [xar-šut] (صف.) که از هر شوتی شوت تراست. «شوت»
خر صدا [xar-sedā] (صف.) به کسی می‌گویند که صدایش کلفت و دو رگه است.

خر فهم [xar-fahm] (صف.) «خرفهم کردن» (فهماندن مطلبی به زحمت به آدم کند ذهن خنگ)؛ «خرفهم شد؟» (حسابی حالیت شد؟)؛ «خرفهمش کردی؟» (خوب حالیش کردی؟). مترادف مؤدبانه ترش «شیرفهم»^{*} است.
خر کاری [xar-kār-i] (۱.) کار زیاد و بسیار خسته کننده که در مقابلش مزد قابل ملاحظه‌ای به آدم نمی‌دهند.

خرکی [xaraki] (صف.) احمقانه: «کارهای خرکی»؛ «حرفای خرکی»؛ «شوخی خرکی». نیز «تخمی».

خر مایه [xar-māye] (صف.) خریول^{*}. متضا: قره مایه.
خر مرد رند [xar-mard-erend] (صف) آدم طمع‌کار و متقلب که خیال می‌کند خیلی زرنگ است. «مرد رند».

خرمگس [xar-magas] (۱.) «خرمگس معرکه» (مزاحم فضول بی‌خاصیتی که خود را وارد ماجرا می‌کند).

خروس قندی [xorus-qandi] (۱.) چیزی که داشتن آن، به هر حال، از هر چیز بی‌ارزشی بهتر است: «این ساعتت بده عوضش خروس قندی بگیر».

خریت [xar-iiyyat] (۱.) (مصد. جمع.) حماقت: «خریت نه تنها علف خوردن است».

خط [xat] (۱.) «تو خط آمدن»؛ «تو خط بودن» (هم عقیده شدن؛ در جریان قرار گرفتن؛ تو باغ او مدن)؛ «خط ننداز تو حال ما» (حالمون نگیر)؛ «خطش می خونن» (به حرفش می کتن؛ خزش می ره).
خطری [xatari] (صف.) خطرناک؛ خفن^۳. «اوضا خطریه»؛ «طرف خیلی خطریه».

خفن [xafan] (صف.) ۱. اساسی. ۲. ترسناک.
خفه [xafe] (صف.) «خفه بکپ»؛ «خفه بمیر»؛ «خفه کار کن»؛ «خفه می شی یا خفت کنم؟»؛ «-خفه شو، -دست به یخه شو، -...».
خفیدن [xafid-an] (مصد. جعد.) خفه شدن.
خلاف [xalāf] (صف.) خلافکار؛ منحرف؛ ناتو؛ «فلانی خلافه».
خلاف سنگین [xalāf-sangin] (صف.) که خیلی خلاف کرده و مجازاتش سنگین است.

خلال دندون [xelāl-dandun] (۱.) «خلال دندونتیم» (تواضع).
خماری [xomār-i] (۱.) بلاتکلیفی؛ «تو خماری موندن». متر: «توکف موندن».
خندیدن [xandid-an] (مصد. لاز.) «خود گویی و خود خندی»؛ «سر آب بخندی» (جملهٔ سرد و بی ادبانه به کسی که بی موقع خندیده است. گاهی هم می گویند «هرهر هر هندونه» (یعنی خنده و زهر مار). نیز «کوفته برنجی».
خنک [xeng] (صف.) کند ذهن و دیر فهم؛ «خنک خدا»؛ «یک خنگ خریه!».
 «اسب».

خواب [xāb] (۱.) «بخواب حال نداری» «برو جلو خوابت می آد»؛ «بخواب معامله» (یعنی برو حال نداری؛ برو جلو بوق بزن)؛ «خواب دیدی خیر باشه» (یعنی آنچه را می گویی مگر به خواب ببینی؛ یعنی خیالاتی شدی)؛ «شبا بی کفش می خوابه» (یعنی کفش نمی گزه؛ غصه ای [از این بابت] نمی خوره).
خود درگیر [xod-dargir] (صف.) به کسی گفته می شود که با خودش درگیری

دارد، حتی با خودش هم کنار نمی‌آید).

خوراک [xorāk] (صف. ۱. تیکه خیلی عالی؛ خوردنی. ۲. جب.) اسیر.

خوردن [xordan] (مصد. متعد.) «خورد تو پرش»؛ «خورد تو حالش»؛ «خورد تو قابلمه‌ش» (حالش گرفته شد)؛ «از کسی خوردن» (در برابر او کم آوردن یا کوتاه آمدن)؛ «کلاسش به شما نمی‌خوره»؛ «به گروه خونت نمی‌خوره»؛ «تبصره‌ش به شما نمی‌خوره» (مناسب حال شما نیست؛ به سر شما زیاده)؛ «مخ کسی را خوردن» مخ.

خوردنی [xordan-i] (صف.) خوراک*.

خوره [xore] / جذام / (۱. صف.) «مثل خوره» (با حرص و ولع).

خوش به حال [xoš-be-hāl] (۱.) خوش خوشان: «خیلی خوش به حالش شد»؛ «خوش به حالشه».

خوش تیپ جکسون [xoš-tip-jakson] / خوش تیپ + [مایکل] جکسون «خواننده معروف آمریکایی» / (صف.) به کسی گفته می‌شود که به خیال خودش خیلی خوش تیپ است.

خوش تیپ مک کوئین [xoš-tip-makku'in] / خوش تیپ + [آنتونی] مک کوئین «هنرپیشه معروف آمریکایی» / (صف.) به کسی گفته می‌شود که به خیال خودش خیلی خوش تیپ است.

خوش خوشان [xoš-xošān] (۱.) حالت کیفوری: «خیلی خوش خوشانش شد».

خوشگل [xošgel] (صف.) «خوشگلی یا خوب تار* می‌زنی؟».

خوش و بش [xoš-o-beš] (۱.) گفت‌وگوی دوستانه و صمیمانه و خودمانی: «با هم خوش و بش کردین؟» نیز به بگو بخند.

خیال [xyāl] (۱.) ۱. نگرانی: «خیالی نیست» (اهمیتی ندارد). نیز به بی‌خیال. ۲. «به همین خیال باش» (الکی دل خودت را خوش نکن)؛ «دهشای بده آش به

همین خیال باش». ۳. «خیال کرده با خر طرفه!» (خر خودشه).
خیالاتی [xyālāti] (صف.) «خیالاتی شدی» (خیال می‌کنی. مترا: خواب دیدی
 خیر باشه).

خیط [xit] خیط کاشتن؛ افتضاح کردن. مترا: ر دادن؛ زه زدن؛ سه کردن؛ سوتی
 دادن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ گند زدن؛ نبشی آمدن.
خیطی [xit(t)i] (ا.) «خیطی بالا آوردن» (خیط کاشتن).
خیکی [xikk-i] (صف.) گنده‌بگی بی‌عرضه و بی‌دست و پا. ⇐ برزو گوزو.

د

دالاش [dā:š] (داداش) در خطاب به دوست و آشنا و غریبه به کار می‌رود.
دارمت [dāramet] حواسم به توست؛ هوایت را دارم.
داغ [dāq] (ا.) ۱. «داغ کردن» (عصبی شدن). مترا: جوش آوردن. ۲. «داغ به دل
 بخ گذاشتن ⇐ یخ».
داغیدن [dāqid-an] (مصد. جمع.) داغ کردن. ⇐ داغ.
داماد [dāmād] (ا.) «داماد خدا» (جبه.) شهید.
دانا [dānā] (صف.) به معنی متضاد لغت به کار می‌رود، یعنی نادان.
دانگی [dāng-i] دونگی.

دایی [dāqyi] (ا.) «وردست داییش کار می‌کنه» (بی‌کار است)؛ «قربون دایی».
دپش [depš] / صفتی است برای آنچه وقتی به دهان می‌گذارند، نسج زبان و
 سقف دهان جمع می‌شود. مانند خرمالوی نارس و سنجید؛ گس. خصوصاً در
 مورد چای صفت خوبی است: «چای دپش قند پهلو» / (صف.) عالی؛
 فوق‌العاده. نیز ⇐ آس؛ آک؛ اساس؛ بیست؛ توپ؛ یک.
دخل [daxl] «دخل کسی را آوردن» (حسابش را رسیدن و پوست از سرش
 کندن).

دراز کردن [derāz-kardan] (مصد. جمع.) «کسی را دراز کردن» (او را مجازات

کردن).

دراز گوش [derāz-guš] (صف. ۱. آتنن* ۲. اسب*).

درام [d(e)rām] / (صف. /) فران. drame «نمایشنامه» / (۱.) اسفبار؛ ناجور: «اوضاع درامه».

درب و داغون [darb-o-dāqun] (صف.) که اجزایش در اثر شکستگی یا ضربه دیدن در هم رفته یا از هم پاشیده است.

درست [doros(t)] (صف.) بی عیب؛ بی نقص؛ سالم: «دست درست» (دست درد نکند. مترا: دمت گرم) «دمت درست» = کار دُرُس.

درگیری [dargir-i] «درگیری داشتن»؛ «با خودش درگیری داره» (= خود درگیر). نیز = گیر.

درمان [darmān] (۱.)، اصط. زند.) ساعت مچی.

دروازه [darvāze] (۱.) ۱. زیپ شلوار: «دروازه باز». ۲. دهن.

دروغ [doruq] (۱.) «دروغ که حناق* نیست گلوی آدم بگیره»؛ «دروغ که مالیات* نمی خواد». نیز = چاخان. نیز = خالی بندی.

دری وری [dari-vari] (۱.) چرت و پرت.

دزافکته [dezānfekte] / فران. désinfecté «ضد عفونی شده» / (صف.) مکش مرگ ما.

دستت درست [das(t)-et-doros(t)] (جب.) یعنی دستت درد نکنه. ضح: به کسی گفته می شود که چیزی را با دقت پیمانه می کند یا کارش را دقیق انجام می دهد. مترا: دستت طلا؛ دست شما پنج انگشت. نیز = دست شما دستکش. نیز = دمت گرم.

دستت طلا [das(t)-et-talā] (جب.) = دستت درست.

دستخوش [das(t)-xoš] یعنی مرسی دست شما درد نکنه. نیز = ای ول.

دستکش [das(t)-keš] (۱.) «دست شما دستکش». تقریباً مترادف «دست

درست»، ولی طنزآمیزتر است.

دستگاه [das(t)-gāh] (۱.) یک قوری چای ⇐ دمی. نیز ⇐ کت [ket].

دستمال [das(t)-māl] (۱.) ۱. «دستمال لازم داری؟» (منظور برای تکمیل چاپلوسی است). متر: حوله. ۲. (صف.) دستمال به دست؛ چاپلوس بادنجان دور قاب‌چین. متر: دستمال ابریشمی؛ دستمال یزدی؛ دسی. نیز ⇐ آنتن دستمال.

دستمال ابریشمی [das(t)-māl-abrišami] (۱.) (صف.) ⇐ دستمال.

دستمال یزدی [das(t)-māl-yazdi] (۱.) (صف.) ⇐ دستمال.

دست و پا چلفتی [dast-o-pā-čolofti] (صف.) بی‌دست‌وپا.

دسی [dasi] / مخف. دستمال / (۱.) (صف.) ⇐ دستمال.

دعوا [da.vā] (۱.) «دعوا نکن مرافه می‌شه» (یعنی حالا شما کوتا بیا)؛ «دعوا داری برو دواخونه».

دعوت [da.(?)vat] (۱.) «خود را [به جایی] دعوت کردن» (تَلَب شدن؛ مهمان ناخوانده شدن؛ چتر باز شدن).

دک [dak] (۱.) «کسی را دک کردن» (او را از سر باز کردن).

دکل [dakal] (۱.) آنتن*.

دکور [dekor] / فرانـ décor / (۱.) «دکور کسی را عوض کردن» (او را از شکل و قیافه در آوردن).

دکور بوتیک [dekor-butik] (صف.) ⇐ اعلا مرتب. متر: سوپر الماس.

دکی [dekki] ⇐ زرشک.

دکی [doki] (۱.) مخف. دکتر.

دم [dam] (۱.) «دمت بیست»؛ «دمت جیز»؛ «دمت درست»؛ «دمت گرم»؛ «دمت یک» (نوعی سپاس است از کسی که کارش یا حرفش شاهکار بوده است).

دماغ [damāq] (۱.) «انگار از دماغ فیل افتاده»؛ «دماغشو بگیری جونش در

می‌ره»؛ «موی دماغ شدن». نیز ⇐ گنده دماغ.

دَمی [dami] (۱). اصط. زند. یک استکان چای. ⇐ دستگاه. نیز ⇐ کت.
دنگ و فنگ [dang-o-fang] (۱). تشریفات معمولاً زاید: «خیلی دنگ و فنگ داره!»؛ «این همه دنگ و فنگ لازم نداره!». ضح: با حالت اعتراض بیان می‌شود.

دوبله [duble] / از فران. double / (قی. «دو برابر». نیز ⇐ چوبله؛ سوبله؛ یوبله.

دوپا [do-pā] (۱). (جب. دوچرخه.

دو خم [do-xam] / اصط. کُشت. از فنون کشتی و عبارت است از اینکه یکباره کشتی‌گیر دوپای حریف را زیرگیری کند / (۱). «دو خم کسی را گرفتن» (او را، خصوصاً در بحث و مجادله، غافل‌گیر کردن و مقدمات شکستش را فراهم کردن).

دو دره [do-dare] (۱). «دو دره کردن» ۱. فریب کاری؛ حيله گری. مترا: رکبی زند؛ گول مالیدن. ۲. کش رفتن.

دو دره باز [dodare-bāz] (صف. حيله گر، طماع. ضح: کسی است که طرف را در معامله مغبون می‌کند و از در دیگر جیم می‌شود و او را غال می‌گذارد.

دورقمی [do-raqam-i] (صف. با ارزش؛ مهم. مترا: رقم؛ عدد.

دوزار [do-zār] (۱). (دو ریال) «دوزار نمی‌ارزه» ⇐ دوزاری.

دوزاری [do-zār] (۱). / سکهٔ دو ریالی / «دوزاریش کجه»؛ «دوزاریش دیر می‌افته» (خیلی کُند می‌فهمد. مثل بعضی از تلفن‌های همگانی که ایراد دارند و وقتی سکه را در آن می‌اندازند طول می‌کشد تا صفر آزاد کنند)؛ «دوزاری تو جیب‌تیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال به آس و پاس بودن طرف اشاره می‌شود که در جیبش فقط «دوزار» پول هست.

دو سر قاف [do-sar-qāf] (صفه.) منظور «قرمساق» است که هر دو سرش «قاف» (ق) است.

دو کیلومتری [do-kilometri] (ا.) (جب.) دستشویی و توالت. مترا: راه دور. **دولک** [dolak] (ا.) دختر.

دومندش [dovvom-an-deš] (قیه.) صورت عامیانه بحث «دوماً» و نیز ممکن است به شوخی بیان شود. ضح: «دوماً» نیز به اشتباه به جای «ثانیاً» در زبان عامیانه کاربرد یافته است. نیز ← اولندش.

دونگی [dong-i] / دانگی / (قیه.) جوری که هر کس دونگ خودش را بدهد؛ پیکی.

دو و سه [do-wo-se] (اصط. زند.) اوضاع خرابه ← سه.

دویدن [david-an] (مص. لازم.) گردیدن: «دور سرت بدوم».

دهاتی [dāhāti] (صفه.) که با آداب زندگی شهری آشنا نیست. مترا: ابول؛ ازگل؛ امل؛ اوت؛ تایتایک؛ چوپون؛ جواد؛ دهاتی؛ شلوار پیلی دار؛ عقب افتاده؛ گاکول؛ محسن؛ یول.

دهشای [da:(h)šāy] (ا.) (دهشاهی) «دهشای بده آش، به همین خیال» * باش؛ «دهشای نمی ارزه» ← دوزار.

دهکی [dehekki] ← دگی.

دهن [dahan] (ا.) «دهن کسی را اسفالت کردن»؛ «دهن کسی را سرویس کردن»؛ «دهن کسی را صاف کردن»؛ «دهنمون کف کرد»؛ «حرف دهنش بفهم»؛ «گنده تر از دهنش حرف می زنه»؛ «هر چی دهنش اومد گفت». مترا: گاله؛ گاراژ. نیز ← زیپ. نیز ← سیفون.

دید زدن [did-zadan] (مص. متعد.) کسی را به چشم هوس نگاه کردن؛ نظربازی کردن: «دید زدن موقوف».

دیدن [did-an] «ریز» * می بینمت؛ «برنامه ریزی» * کن نبینمت.

دیفرانسیل [difransiel] / فران différentiel / (۱.) (مکانه.) قالپاق.*

دین [din] (۱.) «دینت شکر». ← شکر.

دیوار [divār] (۱.) ۱. «طرف خورد به دیوار» (جوابش داده نشد. مثلاً سلام کرد کسی تحویلش نگرفت). ۲. (صفه.) بی احساس.

دیوونه [divune] (دیوانه) (صفه.) ۱. ← اسب. ۲. «دیوونه تیم» جمله‌ای که به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. ← اسیر تیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ زمین خوردتیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ گر گرفته تیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلستیم؛ موی دماغتیم؛ همسایه دلتیم.

ر

رادار [rādār] / انگ. RADAR «سیستم کشف و ردیابی که از طریق ارسال امواج الکترومغناطیسی و کنترل برگشت آن‌ها کار می‌کند» (۱.) آتن.*

راست [rās(t)] (راس) (۱.) راستا: «راس کار ما نیست» (در راستای کار ما قرار نمی‌گیرد؛ مربوط به تخصص ما نیست).

راستا [rāstā] (۱.) راست.*

راستاحسینی [rāstā-hoseyni] (قیه.) روراست و بی‌شیله‌پيله؛ ساده و بی‌ریا. ضح: «راستاحسینی» مقامی است در موسیقی ایرانی.

راست راست [rās(t)-rās(t)] (قیه.) بی‌هدف و بی‌برنامه: «راست راست برای خودش می‌گرده».

راست راستکی [rās(t)-rās(t)aki] (راس راستکی) ۱. (قیه.) واقعاً؛ جدّاً:

«راس راستکی پیدااش شد». ۲. (صفه.) واقعی؛ جدی: «ساعتت راس راستکی» (در مقابل ساعت اسباب بازی).

راست وحسینی [rāst-o-hoseyni] (راستاحسینی)*.

راست وریست [rās(t)-o-ris(t)] (صفه.) (= راست و ریس) ۱. درست و

بی‌حشو و زواید و در عین حال بی‌کم و کاست: «کارهایش راست ریست شد».
۲. «راست و ریست کردن» (نظم و ترتیب ظاهری دادن؛ موانع و معایب را (در ظاهر، و نه در اساس، رفع کردن).

راستیّت [rās(t)-yat] / راس «راست» + یت / (= راستیّت) (مصر. جمع).
راستش؛ واقعیتش.

راه [rāh] (۱) (۱). ۱. «راه دادن» (محل گذاشتن؛ تحویل گرفتن): «یه راه بده». ۲.
«راه رفتن»؛ «می‌خواد حرف بزنه راه می‌ره» (حرف زدن بلد نیست).

راه دور [rāh-e-dur] (جب. توال. مترا: دو کیلومتری).
پِ دادن [re-dādan] اقتضاح کردن. مترا: خیط کاشتن؛ زه زدن؛ سه کردن؛
سوتی دادن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ گند زدن؛ نبشی
آمدن.

رده [rade] (۱) (۱) «از رده خارج» (از مد افتاده؛ قدیمی؛ آنتیک).
ردیف [radif] (صف.) مرتب؛ منظم؛ رو به راه؛ راست و ریس؛ میزون؛ «اوضا
ردیفه»؛ «برنامه رُ ردیف کردی؟». نیز ← زله.

رعد و برق [ra.d-barq] (۱) «رعد و برقتیم» (به طنز و برای اظهار
ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی
در مقابل تو کسی یا چیزی نیستیم. مگر اینکه رعد و برق صدایی باشیم که از تو
خارج می‌شود. ← آتش سیگار تیم؛ آشغال گوشتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف
کن توش شنا کنیم؛ جیرجیرکتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگار تیم؛ سوسکتیم؛
سیگار تیم؛ قالیپاقتیم؛ نمرهٔ کفش پاتیم؛ نمرهٔ کفشتیم).

رفتن [raftan] (مصر. لازم). «برو پی کارِت»؛ «برو بینیم»؛ «برو با ولیت بیا»؛
«برو بچه پُرو»؛ «برو تو لاک»؛ «برو کنار بوق بزن»؛ «برو کنار معامله»؛ «برو
کنار باد بیاد»؛ «برو کنار نسیم بیاد»؛ «برو حال نداری»؛ «تو حال رفتن»؛ «نازٹ
برم»؛ «فدات برم»؛ «نوکرِت برم»؛ «رو رُ برم» (خیلی پُرویی)؛ «ازش می‌ره»
(شل و ول و بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتیه).

رقم [raqam] (۱.) آدم با ارزش؛ مهم: «یارو رقمه»؛ «رقمی نیست»؛ «خیال کرده رقمه». نیز ⇐ دو رقمی؛ عدد.

رکبی [rakabi] (۱.) «رکبی زدن» (فریب دادن؛ کلک زدن؛ رنگ کردن). ⇐ دو دره کردن؛ گول مالیدن.

رکبی زن [rakabi-zan] (۱.) صف. کلک زن.

رگ [rag] (۱.) «تو رگ زدن» (نوشیدن)؛ «یه نوشابه بزیم تو رگ». مقا: «زدن به بدن» ⇐ بدن.

رله [rele] / انگ. re-lay «عملی گرفتن و فرستادن پیام» / (۱.) ردیف*؛ میزون.
رنگ [rang] (۱.) «رنگ کردن» (مکر و حيله و به کار بردن؛ دو دره کردن؛ گول مالیدن؛ رکبی زدن؛ فیلم کردن): «حالا دیگه ما ز رنگ می کنی؟».

رو [ru] (۱.) «روث کم کن»؛ «خوب روث کم کردی» (⇐ روکم کنی)؛ «رو ز برم»؛ «عجب رویی داری ها!». (⇐ رودار)؛ «روکه نیست! سنگ پای قزوینه»؛ «به مُرده که رو بدن به کفنش می رینه» (درباره بی دست و پایی گفته می شود که زیاده خواه و پررو شده باشد).

رودار [ru-dār] (صف.) که خجالت سرش نمی شه. پُررو پُررو تو چشم آدم نگاه می کنه، دهن همه کس حرف می ذاره، همیشه هم دو قورت و نیمش باقیه: «خیلی روداری».

روغن داغ [ro(w)qan-dāq] (۱.) (آشپز.) آب روغن*: «روغن داغش را زیاد می کند». مترا: آب روغنش را زیاد می کند. ⇐ آب روغن.

روغن سوزی [ro(w)qan-suzi] (۱.) (جب.) «فلانی روغن سوزی داره» (بیش از حد خجالتی و کم رو است).

روکم کنی [ru-kam-koni] (۱.) هر چیز که باعث کم کردن روی آدم های پررو و پرمدها بشود: «به این می گن روکم کنی». نیز ⇐ پوززنی.

ریپ [rip] ۱. «ریپ زدن» (جا خوردن. ⇐ کف کردن). ۲. «مخش ریپ می زنه»

(مخش معیوبه).

ریز [riz] (صفه.) «ریز می بینمت» (برای تحقیر طرف گفته می شود. یعنی در نظرم حقیر و صغیری. یعنی برو با ولیت بیا).

ریغماسی [riqmāsi] (صفه.) لاغر مردنی و زپر تی. مترا: نفله؛ ریغونه. متضا: غول بیابونی؛ هیکلی.

ریغو [riqu] (صفه.) ریغماسی*.

ریو ریو [riyo-riyo] (ا.) (جب.) ریا و خود نمایی.

ز

ز [ze] (= زه) زه زدن.

زابرا [zāberā] (صفه.) که از خانه و کاشانه رانده شده و نمی داند کجا برود: «زابرا شدن»؛ «کسی را زابرا کردن». نیز ۴ علاف.

زاپاس [zāpās] / روس. یدکی / (ا.) «زاپاستیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می شود. در عین حال افلاس طرف را به روی او می آورد که مثل لاستیک پوسیده ماشین اسقاط و درب و داغان احتیاج به زاپاس دارد و باید عوضش کنند. نیز ۴ تخته پوسیده ته کفشتیم؛ دوزاری جیبیتیم؛ شپشتیم؛ قراضتیم؛ لاستیک ساییده ماشینتیم؛ مگستیم).

زبل [zebel] (صفه.) زرنگ و زیرک و بلا: «چه طوری زبل خان؟».

زپر تی [zeperti] (صفه.) ۱. بی زور؛ ناتوان: «آدم زپر تی». مترا: پیزوری. ۲. بی دوام: «ماشین زپر تی». مترا: پرپری.

زپلشک [zepelešk] ۴ زرشک.

زت زیاد [zat-zyād] / مخف. عزت زیاد / ۴ پهلون.

زدن [zadan] (مصد. متع.) ۱. «تو پر* کسی زدن»؛ «تو حال* زدن»؛ «تو خال*»

زندن؛ «تو قابلمه^{*} زدن»؛ «تو گت^{*} زدن»؛ «تو پوز^{*} زدن». ۲. «رو هوا زدن» (گرفتن با تردستی و زرنگی). ۳. «تو بمیری زدن» (طرف را به مرگ خودش قسم دادن)؛ «بفرما زدن» (تعارف کردن). ۴. «بزن به چاک» (برو پی کارت). ۵. «بزن قدش» (موقعی گفته می شود که بخواهند عزمی را مشترکاً جزم کنند. یعنی مرد و مردانه به نشانه تصمیم با من دست بده). ۶. خوردن؛ نوشیدن: «یه نوشابه بزنیم»؛ «تو رگ زدن» (خوردن). نیز ⇐ بزن در رویی.

ز زال [ze-zāl] / «ز» (حرف اول واژه زن) + «ذ» (حرف اول واژه ذلیل) / (صفه). کسی که زنش او را خوار و ذلیل کرده است؛ زن ذلیل.

زر [zer] (۱). «زر زدن» (زر زر کردن). ⇐ زر زر.

زرپ و زرپ [zerp-o-zerp] (قیه). زرت و زرت.

زرت [zert] (قیه). «زرت می آد و می ره!». مترا: فرت و فرت.

زرت و پرت [zert-o-per] (۱). هارت و پورت.

زرت و زرت [zert-o-zert] (قیه). پشت سر هم و بی وقفه؛ زرتی: «زرت و زرت می آد و می ره!». مترا: فرت و فرت.

زرتی [zert-i] (قیه). زرتی؛ غفلتاً؛ بهویی: «زرتی پیداش شد». نیز ⇐ زرت و زرت.

زردک [zard-ak] (۱). تل^{*}.

زرد کردن [zard-kardan] به شدت ترسیدن [و از ترس شلوار خود را زرد کردن]. نیز ⇐ پایون کردن؛ جفت کردن؛ غلاف کردن.

زر زر [zer-zer] (۱). «زر زر کردن» (زر زدن) گریه کردن با صدای ریز. نیز ⇐ عرعر.

زر زدن [zer-zadan] (مصد. لاز). ۱. زر زر کردن. ۲. حرف مفت زدن؛ نامربوط گفتن.

زرشک [zerešk] (۱). به کسی گفته می شود که لاف زیاد زده یا قبی آمده باشد.

یعنی خیال کردی؛ زکی؛ زکیسه؛ دکی؛ او هوک؛ زپلشک؛ ژو؛ فوتینا: «زرشک هسته داره».

زردیدن [zerid-an] (مصـ. جعد.) زر زدن.

ز ز [ze-ze] / «ز» (حرف اول واژه «زن» + «ز» (حرف اول واژه «زور» / (صفـ.)

کسی که زنش به او زور می‌گوید؛ زن زور.

ز زدن [ze-zadan] (زه زدن)*.

زکی [zekki] ⇐ زرشک.

زکیسه [zekise] ⇐ زرشک.

زگیل [zegil] (صفـ.) مزاحم؛ پیله؛ سریش.

زلزله [zelzele] (ا.) (جبـ.) آدم شلوع کنِ بی آرام و قرار که زمین و زمان را به

هم می‌ریزد و همه را عاصی می‌کند.

زمین [zemin] (ا.) «زمین سفت نشاشیدی. ⇐ شاشیدن»؛ «بپا نخوری زمین»؛

«دستت بده نخوری زمین» (لاپ نیا یارو، می‌خوری زمین، آبروت می‌ره، پاک

خیط می‌شی)؛ «زمین خوردتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی بیش از حد

بیان می‌شود. ⇐ اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونته‌تیم؛

شلتیم؛ کورتیم؛ گرگرفته‌تیم؛ مرده‌ حیرتیم؛ مفلستیم؛ موی دماغتیم؛ همسایه

دل‌تیم).

زنگ [zang] (ا.) «زنگ زدن» (تلفن کردن). نیز ⇐ تلف.

زور [zur] (ا.) «زور می‌گه»؛ «نمی‌خوام مگه زوره؟»؛ «آی به آدم زور داره».

زور چپون [zur-čepun] (ا.) چیزی را به زور جا دادن؛ چیزی را به کسی

تحمیل کردن. ⇐ چپوندن*.

زور زورکی [zur-zurak-i] (قیـ.) به زور: «زور زورکی که نمی‌شه».

زوری [zur-i] (قیـ.) زور زورکی*.

زه زدن [zeh-zadan] (ز زدن) افتضاح کردن؛ ر دادن؛ گند زدن؛ خیط کاشتن؛

سه کردن؛ سوتی دادن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ نبشی آمدن.

زیپ [zip] / انگ. zipper / (۱). «یکش زیپ» (منظور زیپ دهان است و در واقع هشدار توهین آمیز و بی ادبانه به کسی است که گنده تر از دهنش حرف می زند). ۲. «زیپ شلوار تیم» (به طنز و شوخی و برای تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می شود. یعنی در مقابل تو کسی یا چیزی نیستیم. یعنی ارج و قرب ما به این است که تو ما را به اندازه زیپ شلوارت لایق بدانی. = آتش سیگارتیم؛ آشغال گوشتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ در رفته شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ سیگارتیم؛ قالمپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم).

زیراب زن [zirāb-zan] (صف.) که با خبرچینی و خوش خدمتی برای بالادست، زیراب این و آن را می زند. نیز = آتن؛ عاقبت به خیر؛ عمه؛ فلزیاب؛ قوچ.

زیرابی [zirāb-i] (۱). «زیرابی رفتن» (زرنگی کردن؛ حيله گری کردن).

زیرابی رفتن [zirābi-raftan] زرنگی کردن؛ حيله گری کردن.

زیر سیگاری [zir-sigāri] (۱). «زیر سیگاریتیم» = سیگار.

زیگیل [zigil] (زگیل^{*}).

ژ

ژست [žest] / فران. geste «حرکات ارادی یا غیر ارادی بدن خصوصاً دست ها و بازوها» / (۱). «ژستش فله = فل».

ژو [žu] (۱). زرشک^{*}. ضح: جوابش هم «ویژ» است.

ژیگول [žigul] / فران. gigolo (پسر جوانی که به سر و وضعش می رسد و می کوشد تا نظر دخترها را جلب کند) / (صف.) قرتی (دختر یا پسر): «ژیگول

کردی» (تیپ زدی) ⇐ تیپ.

س

سابورت [sāport] / انگ. support / (ا.، صف.) حامی. نیز ⇐ بادی گارد.

ساجمه [sāčme] (تر.) زرنگ؛ تیز و بز.

ساجمه پلو [sāčme-polo] (ا.) در سربازخانه یا در رستوران دانشگاه به عدس پلو گفته می‌شود.

ساعت خواب [sā't-(e)-xāb] به کسی گفته می‌شود که از موضوع آشکاری که همه از آن مطلعند، دیر خبردار شده باشد. مترا: صبح به خیر؛ شب به خیر.

سالار [sālār] ۱. (صف.) خوش تیپ و جذاب: «یارو خیلی سالاره». ۲. (ا.، صف.) جاهل گردن کلفت.

ساندویچ [sāndevič] / انگ. sandwich / (ا.) ۱. «مخ کسی را ساندویچ کردن» (مخ او را خوردن [مثل ساندویچ مغز!]). ۲. «ساندویچت می‌کنم» (می‌خورمت [مثل ساندویچ]); منظور این است پدرت در می‌آرم. ⇐ شکلات پیچ).

ستم [setam] (صف.) ستمکار؛ جفایپیشه: «فلانی ستمه»؛ «ستم دادن» (آزار دادن).

سرپلام [sarpalām] (ا.) نوعی پاسخ سرد و توهین آمیز و بی ادبانه به کسی که گفته است «سلام».

سرتق [serteq] (صف.) نخس؛ لجوج.

سر شاخ [sar-(o)-šāx] (ا.) «سرشاخ شدن»؛ «سرشاخ گرفتن» (مجا. به پر و پای کسی پیچیدن). ضح: سر و شاخ، گونه عامیانه «سرشاخ» است و سرشاخ به گلاویزی دو گاو با هم و بند شدن شاخ هایشان به یکدیگر اطلاق می‌شود و نیز در اصطلاح کشتی‌گیران، به گلاویزی دو کشتی‌گیر در آغاز کشتی گفته

می‌شود. نیز « دو خم؛ شاخ تو شاخ.

سر قبر آقا شجاع [sar-e qabr-e āqā-šojā] نوعی پاسخ سرد و طنزآمیز به کسی که پرسیده است «کجا؟»: «-کجا؟ - سر قبر آقا شجاع!».

سر کار [sar-e-kār] «سر کار گذاشتن» (معطل کردن؛ مچل کردن؛ فیلم کردن).

سر کاری [sar-e-kār-i] (ا، صف.) هر چیز که با آن آدم را سر کار می‌گذارند و مچل می‌کنند. مثلاً این برنامه‌های دوربین مخفی تلویزیونی سر کاری است!

سر کوه [sar-e-kuh] نوعی پاسخ سرد و طنزآمیز به کسی که پرسیده است «کو؟»: «کو؟ - سر کوه!».

سرویس [servis] / فراند. service «خدمت» / «کسی را سرویس کردن» (او را حسابی ادب کردن؛ خدمتش رسیدن)؛ «دهن کسی را سرویس کردن» (مترا: دهن او را اسفالت کردن).

سریش [sirīš] (صف.) مزاحم؛ سمج؛ آویزون؛ ان دماغ؛ پيله؛ زگیل؛ شپش؛ کنه؛ میخ؛ گیر؛ گیره؛ گیری.

سفت [seft] (صف.) «زمین سفت نشاشیدی» «شاشیدن.

سقف [saqf] (ا.) «سقف ریخت!» (به کسی گفته می‌شود که زیادی خالی می‌بندد و در بیان مطالب اغراق می‌کند).

سگ [sag] (ا.) «مثل سگ کتک خورده» (آشفته و پیریشان)؛ «مگه سگ هار گرفته‌ت؟» (چرا به همه می‌پری و بی خودی دعوا راه می‌اندازی؟)؛ «سگتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود).

سگ خور [sag-xor] (صف.) یعنی خوراک سگ [شد] (از لاعلاجی و از سر غیظ در مورد چیزی گفته می‌شود که کسی آن را به زور و به ناحق صاحب شده و

دست صاحب اصلی را از آن کوتاه کرده باشد: «سگ خور کردن».

سگ سیبیل [sag-sibil] (صف.) سیبل کلفت. البته نقض غرض به نظر می‌رسد. چون که سگها سیبلشان نازک است!

سگ محل [sag-smahal] «سگ محل کردن» (به کسی بی‌اعتنایی کردن [همان طور که به سگ اعتنا نمی‌کنند]).

سگی [sag-i] (صف.) بسیار بد: «اخلاق سگی»؛ «زندگی سگی» (زندگی تأسفبار و پُرمشقت و بی‌حاصل).

سلفیدن [solfid-an] (مصد. متعد.) پولی را با بی‌میلی و بی‌رغبتی و از سر ناچاری (به عنوان تعارف یا رشوه) پرداختن: «سلفید؛ سلفیدیم؛ سلف؛ ...». نیز «بخ کردن؛ پیاده شدن. نیز «غلطیدن».

سم [som] (ا.) «سَمْتیم» (به تعریض و طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال مخاطب به چارپا تشبیه می‌شود که باید به پایش به سُم بکوبند. «پالونتیم؛ چمتیم؛ سَم پاتیم؛ عرعرتیم؛ نعلتیم؛ وق وقتیم».

سنگ پا [sang-e-pā] (ا.) «رو که نیست سنگ پای قزوینه» (در مورد آدم بسیار پُرو و وقیح گفته می‌شود).

سنگ رویخ [sang-e-ru-yax] «کسی را سنگ روی یخ کردن» (او را پاک بی‌آبرو و ضایع کردن).

سننه [sanana] / تر. / به تو چه ربطی داره؟ ضح: گاهی می‌گویند تو رُ سَنَنه؟

سو استفاده [su-(')estefāde] / سو «تر. آب» + استفاده (به قیاس سوء استفاده) / (جب.) استفاده کردن از آب.

سوبله [suble] / سوبل به سیاق دوبله، فران. double، دو برابر / (قی.) سه برابر. ضح: این واژه از قرار دادن نخستین حرف واژهٔ «سه» به جای نخستین

حرف واژه «دوبله» ساخته شده است. نیز ⇐ چوبله؛ یوبله.

سوپر الماس [super-almās] (صف.) ⇐ اعلا مرتب.

سوپر سه لوکس [super-se-luks] / به سیاق فرانسه. super de lux «سوپر دو لوکس» / (صف.) خیلی اعلا. نیز ⇐ اعلا مرتب.

سوت [sut] (ا.) ۱. «تیلۀ سوتیم». ⇐ تيله. نیز ⇐ سه سوت.

سوتی [suti] (ا.) «سوتی دادن» (افتضاح کردن؛ خیط کاشتن؛ زه زدن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ گند زدن؛ نبشی آمدن): «بپا سوتی ندی». **سوتیدن** [sutid-an] (مص. جع.) سوتی دادن ⇐ سوتی.

سوسک [susk] (ا.)، (صف.) «سوسک شدن»؛ «سوسکت می‌کنم» (حالت رُ می‌گیرم)؛ «سوسکتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم و اصلاً آدم حساب نمی‌شویم. در حد سوسک‌های منزل شما مییم. نیز ⇐ آتش سیگارتیم؛ آشغال گوشتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ جیرجیرکتیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سیگارتیم؛ قالیپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم).

سوسول [susul] (ا.) جوان اتوکشیده عزیز کرده ناز پرورده‌ای که در مورد سر و وضع و رفتار خود و حرف زدن و خورد و خوراکش و سواس نشان می‌دهد. **سوسه** [suse] (ا.) حقه؛ تزویر؛ دشواری؛ اشکال؛ «سوسه آمدن» (مشکل ایجاد کردن؛ بین افراد اختلاف انداختن).

سولقون بالای کنده [suleḡun-bālā-ye-kand-e] پاسخی طنزآلود و سرد به کسی که پرسیده است «چنده؟». ضح: منظور بخش کن و سولقان از شهر تهران است که در شمال غرب تهران قرار دارد.

سوهان [so.hān] (ا.) «سوهان شدن» (اعصاب خراب کردن)؛ «سوهان روح» (هر چیز یا هر کس که اعصاب را خرد می‌کند).

سوهان کار [so.hān-kār] (صف.) اعصاب خُرد کن.

سه [se] / عدد سه (۳) / (۱.) «سه دادن»؛ «سه شدن»؛ «سه کردن» ۱. اشتباه کردن؛ ناجور انجام شدن یا ناجور انجام دادن. ۲. افتضاح به بار آمدن یا آوردن:

ای بابا تو که سه کردی پاک ما ز ضایع کردی

توضیح در باره منشأ اصطلاح: در هنگام امتحان رانندگی با کامیون برای دریافت گواهینامه پایه یک اگر به جای دنده یک اشتباهاً دنده سه بگذارند مردود می شوند و می گویند «سه شد». همچنین زندانی ها هم وقتی می خواهند به هم اطلاع بدهند که اوضاع خراب است، می گویند دو و سه است. مترا: ر دادن؛ زه زدن؛ خیط کاشتن؛ زه زدن؛ سوتی دادن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ گند زدن؛ نبشی آمدن. ۳. «سه کار کردن» (بد کار کردن؛ خراب کار کردن): «مخش سه می کنه» (مخش معیوب است؛ کله اش خراب است). مترا: پنج کار کردن. توضیح در باره منشأ اصطلاح: در اتومبیل های چهار سیلندر اگر یکی از سیلندرها از کار بیفتد، موتور فقط با سه سیلندر کار می کند و نتیجتاً اتومبیل خوب راه نمی رود. و چنین است در مورد «پنج کار کردن» موتور اتومبیل های شش سیلندر.

سه بوق [se-buq] (۱.) نقطه ضعف: «سه بوقش دسته» = آتو.

سه پیچ [se-pič] (صف.) «گیر سه پیچ دادن» (حسابی گیر دادن) = گیر دادن.

نیز = یه پیچ

سه سوت [se-sut] (قیه.) مدت زمان کوتاه؛ زمانی به اندازه سه بار سوت زدن: «سه سوت برمی گردم»: «جون تو سه سوت می رم و بر می گردم». = ایکی ثانیه. نیز = جنگی.

سه لوکس [se-luks] / سه (۳) + لوکس (به سیاق فرانسه. de lux دو لوکس) / (صف.) خیلی اعلا. نیز = سوپر دو لوکس.

سیا [syā] (سیاه) «کسی را سیا کردن» (او را بازی دادن؛ دست انداختن؛ فیلم

کردن؛ رنگ کردن؛ مسخره کردن).

سیب زمینی [sib-zamini] (ا، .، صف). بی رگ و بی غیرت.

سیت [sit] «سیت کردن» (سه کردن؛ افتضاح کردن) = سه. نیز = خیط کاشتن؛ ر دادن؛ زه زدن؛ سوتی دادن؛ سوتیدن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ گند زدن؛ نبشی آمدن.

سیخ زدن [six-zadan] ۱. پاپی [کسی] شدن و به او اصرار کردن. ۲. خوردن؛ نوشیدن: «نوشابه سیخ زدن».

سیفون [sinfon] / فران. siphon / (ا، .) «بکش سیفون» (اخطار بی ادبانه به کسی که زیاد حرف می زند. یعنی گاله رُ ببند؛ زیادی زر زن، بکش زیپ).

سیگار [sigār] / فران. cigarette / (ا، .) ۱. «آتش سیگارتیم»؛ «ته سیگارتیم»؛ «زیر سیگارتیم»؛ «سیگارتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می شود. یعنی در مقابل تو کسی نیستیم و اصلاً آدم حساب نمی شویم. ارزش ما اندازه یک نخ سیگار توست که دود می شود و می رود پی کارش. = آتش سیگارتیم؛ آشغال گوشتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ فالپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم؛ نمره کفشتیم). ۲. «روی دود سیگار ریم زدن» (اصط. زند. مشترکاً یک سیگار کشیدن).

سیگاری [sigāri] (ا، .) حشیش.

سیم [sim] (ا، .) «سیماش اتصالی داره» (مخش عیب پیدا کرده)؛ «زده به سیم آخر» (ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس را نمی کند و هر چه دلش می خواهد می گوید و هر کار دوست دارد می کند).

سین جیم [sin-jim] / سین (حرف اول واژه سؤال)؛ جیم (حرف اول واژه جواب) / (ا، .) «سین جیم کردن» (سؤال کردن و جواب دادن [در بازجویی]). نیز = مالیات گرفتن.

ش

شاخ [šāx] (۱). «شاخ به شاخ» (= شاخ تو شاخ) (قیه). «با کسی شاخ به شاخ شدن» (۱). از رو به روی او ظاهر شدن و با او تصادف کردن. ۲. با او گلاویز شدن و کتک‌کاری کردن. نیز ← سر (و) شاخ؛ «شاخ شدن» (ایجاد مزاحمت کردن).
شاخ شونه [šāx-šūne] (شاخ [و] شانه) (۱). «برای کسی شاخ (و) شونه کشیدن» (او را به دعوا و کتک‌کاری دعوت کردن یا تهدید کردن). ضح: بعضی از گدایان، در قدیم، شاخ کنده شدهٔ گوسفند را به شانهٔ چوبی می‌کشیدند و با صدای ناهنجاری که از آن برمی‌خاست، از مردم پول مطالبه می‌کردند و اگر کسی به کار آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کرد، خود را با کارد زخمی می‌کردند تا دل مردم را به رحم آورند و پولی از آنان بگیرند.

شارت و شوروت [šārt-o-šurt] (۱). (هارت و پورت *).
شاشیدن [šāšid-an] (مص. لاز). «جای سفت نشاشیدی» (هنوز باتجربه نشدی؛ برو جلو آب‌بندی شی)؛ «توی چیزی شاشیدن» (آن چیز را ضایع کردن)؛ «نشاشیدی شب درازه» (از اینکه هنوز خرابکاری نکردی مغرور نباش، وقت زیاد است، بالاخره گند را خواهی زد).
شاکی [šāki] (صفه). «شاکی شدن» (شکایت کردن؛ اعتراض داشتن): «یارو خیلی شاکی شد».

شامورتی بازی [šāmurti-bāzi] (۱). حقه‌بازی؛ کلک زنی؛ دودره بازی. نیز ← رکبی.

شاهنامه [šā(h)nāme] / اثر جاودانهٔ فردوسی / (۱). «شاهنامه رُ آخر پاییز می‌شمرن» (کند. ادغام طنزآمیز دو جملهٔ کنایه «جوجه رُ آخر پاییز می‌شمرن» و «شاهنامه آخرش خوشه». مترا: جوجه آخرش خوشه).

شَب [šab] (۱). «شَب بیا باغ»؛ «نشاشیدی شَب * درازه»؛ «شَب بی کفش می‌خواه ← خواب».

شب بخیر [šab-be-xeyr] ← ساعت خواب.

شبکه [šabake] «شبکهٔ مخصوص» (جب. زبان ترکی. متر: کانال دو).

شپیش [šipiš] (صف. ۱. مزاحم؛ پيله؛ سریش؛ کنه؛ میخ. ۲. «شپشتیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال شپشو بودن طرف را به رخ او می‌کشند. ← تخته پوشیدهٔ ته کفشتیم؛ دوزاری جیبیتیم؛ زاپاستیم؛ قراضتیم؛ لاستیک ساییدهٔ ماشیتیم؛ مگستیم).

شتر (و) پتر [šeter-(o)-peter] (صف. بی سلیقه؛ بی نظم؛ شلخته.

شر [šar(r)] (۱. ۱. مزاحمت: «شرُّ کم کن»؛ «شرّت کم» ۲. (صف. شرور: «آدم شر».

شر [šer] (۱. رختخواب.

شربت خوری [šarbat-xori] (۱. [دوره] ترک اعتیاد [در زندان] .

شرطی [šarti] (۱. «شرطی زدن» ۱. سر پول بازی کردن. ۲. تیغی زدن. ← تیغی.

شرمنده [šarmande] (صف. «شرمندهٔ مرا متیم».

شست [šast] (۱. انگشت بزرگ پهن پا: «بپاشست پات نره تو چشات».

شستَن [šost-an] (مص. متعد). «کسی را حسابی شستش و کنار گذاشتن» (او را ادب کردن).

شصتاد [šastād] (۱. عدد شصت (۶۰). ضح: به سیاق هفتاد و هشتاد ساخته شده است و به شوخی گفته می‌شود.

شکر [šokr] (۱. «خدائِ شکر»؛ «دینتِ شکر»؛ «مصبّتِ شکر»: «انصافتِ شکر» (با حالت اعتراض به کسی که بی‌انصافی کرده است گفته می‌شود).

شکلات پیچ [šokolāt-pič] / شکلات «فراند. chocolat + «پیچ» / (صف. ۱. (جب. شهید. ۲. «شکلات پیچت می‌کنم» (مثل زورقِ دور شکلات]

می‌گیرم می‌پیچونمت؛ یعنی بیچارهٔ می‌کنم؛ یعنی ساندویچت می‌کنم). = ساندویچ.

شل [šal] (صف.) «شلتیم»؛ «شل و شولتیم» (جب. به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی بیش از حد بیان می‌شود. = اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونّه‌تیم؛ زمین خورده‌تیم؛ کورتیم؛ گرگرفته‌تیم؛ مردهٔ حیرتیم؛ مفلس‌تیم؛ موی دماغ‌تیم؛ همسایهٔ دلتیم).

شلغم [šalqam] (ا.، صف.) کسی که کارهای ساده را انجام می‌دهد و برای جلو دست خوب است؛ امر برّ پادو.

شل کن سفت کن [šol-kon-sef(t)-kon] (ا.) تردید در ادامهٔ کار؛ این پا و آن پا کردن؛ این دست و آن دست کردن: «شل کن سفت کن در آوردن»؛ «شل کن سفت کن کردن».

شلوار [šalvār] (ا.) «بلد نیست شلوارش بالا بکشه» (خیلی بی‌عرضه‌س) «زیپ^{*} شلوارتیم». نیز = شلوار پیلی دار.

شلوار پیلی دار [šalvār-pili-dār] (صف.) [پسر یا مردی] که سر و وضعش مطابق مد روز نیست و هنوز شلوار پیلی دار می‌پوشد. = ابول؛ جواد؛ شلوار پیلی دار. نیز = امل. نیز = ازگل؛ اوت؛ تایتانیک؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب‌افتاده؛ گاکول؛ یول.

شل و پل [šal-o-pal] (صف.) ناقص: «کسی را زدن و او را شل و پل کردن». **شل و ول** [šol-o-vel] (صف.) بی‌عرضه.

شنا [šenā] (ا.) «تف^{*} کن تا توش شنا کنیم».

شناسنامه [šenāsnāme] (ا.) (جب.) ۱. قدیمی و کهنه کار. ۲. لباس زیر، از این نظر که کاملاً شخصی است.

شوت [šut] (صف.) پرت از مرحله. = اسب.

شوت زاده [šut-zāde] (صف.) که پدر در پدر شوت بوده است. = اسب.

شوتکس [šuteks] (صف.) شوت* . ← اسب.

شوت مارشال [šut-māršāl] / شوت + مارشال «فرانسه. maréchal، امیر ارشد ارتش» / (صف.) که در شوتی به درجهٔ مارشالی رسیده است. ← شوت.
شوتی [šuti] (صف.) شوت* . ← اسب.

شوتیدن [šutid-an] (مصد. جمع.) ۱. شوت زدن. ۲. شوت بازی در آوردن.
شوش [šuš] / از محله‌های قدیمی تهران / (ا.) «شوش زدن» (جب. حرف‌های چاله میدانی زدن).

شول [šul] «شل و شول» ← شل.

شهر هرت [ša.(h)r-e hert] (ا.) شهر فرضی قاراشمیشی که در آنجا هیشکی به هیشکی نیست: «مگه شهر هرت؟».

شهریوری [ša.(h)rivari] (صف.) که در امتحانات [دبیرستان] تجدید شده و قبولی شهریور است.

شیر تو شیر [šir-tu-šir] (صف.) شلوغ بلوغ و قر و قاطی. مترا: خر تو الاغ؛ خر تو خر؛ قاراشمیش.

شیرفهم [šir-fa.(h)m] (صف.) «شیرفهم شد؟» (یعنی بعد از این همه توضیح بالاخره جریان فهمیدی؟).

شیشه [šiše] (ا.) «شیشه شکست» (به کسی گفته می‌شود که با صدای خیلی بلند آواز می‌خواند یا حرف می‌زند).

ص

صاف [sāf] (ا، صف.) هموار؛ مسطح: «دهن کسی را صاف کردن» (او را بسیار آزار دادن و از کرده پشیمان کردن). مترا: اسفالت؛ سرویس.

صبح به خیر [sob-be-xeyr] ← ساعت خواب.

صبر اله [sabr-ela] / صبر + اله «تر. بکن» / صبر کن؛ عجله نکن.

صدا [sedā] (۱). «صدا ژ بیر»؛ «صدا ژ بیار پایین»؛ «صداش کشید سرش»؛ «می‌زنم صدای خر در آری». نیز ۳ خر صدا.

صغری [saqari] (صفه). تازه کار؛ کم سن و سال؛ مقدماتی؛ صفر کیلومتر. متضاً: کبری.

صفاسیتی [safā-siti] / صفا + سیتی (انگ. city «شهر») / (۱). جای عشق و صفا. متراً: حال یونایتد؛ عشق‌استیت؛ محبت کانتی.

صفر کیلومتر [sefr-kilumetr] (۱)، (صفه). آدم مبتدی؛ تازه کار (مثل اتومبیل نو).

صلابه [sollābe] (۱). «باد گلوش به صلابه خورده» (۳ باد گلو).

صلواتی [salavāt-i] (صفه). (جبه). رایگان.

صورت [surat] (۱). ۱. «صورت کسی را عوض کردن» (با مشت به صورتش کوبیدن و او را از ریخت و قیافه انداختن). ۲. «صورت مسأله را پاک کردن» (به جای پیدا کردن راه حل، از خود مسأله صرف نظر کردن).

ض

ضایع [zāye(?)] (صفه). ۱. خراب؛ افتضاح؛ ضیعا. ۲. «ضایع شدن»؛ (سنگ روی یخ شدن)؛ «ضایع بازی در آوردن»؛ «ضایع کردن» (افتضاح به بار آوردن. ۳ خیط کاشتن؛ زه زدن؛ سوتی دادن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ گند زدن؛ نبشی آمدن):

پاک ما ژ ضایع کردی

ای بابا تو که سه کردی

۳. (جبه). بی تقوا.

ضدحال [zedd-e-hāl] (۱). «ضد حال زدن» (حال‌گیری کردن).

ضده [zeddde] ضدّ حال: «ضده زدن».

ضعیف [za'if] (قبه). سست؛ شل؛ اندک: «بینم تازگیا ضعیف حال می‌دی»؛

«ضعیف حال پخش می‌کنی».

ضیفا [zeyqā] (صف.) (← ضایع).

ط

طرف [taraf] (ا.) ۱. جایی برای گشت و گذار: «با بر و بچه‌ها بریم به طرفی».

۲. فرد مقابل؛ رقیب؛ فلانی؛ یره: «طرفِ مربوطه»؛ «خورد تو پوز طرف»؛ «طرفِ پیره».

طرح [ta:r(h)] (ا.) «طرح آبگوشتی»؛ «طرح حسینقلی خانی»؛ «طرح کلنگی»؛ «طرح کیلویی» (جب. حرف‌های بی حساب و کتاب).

ع

عاقبت به خیر [’āqebāt-be-xeyr] (ا.)، (صف.) خبرچین؛ جاسوس ← آنتن؛ درازگوش؛ دکل؛ رادار؛ زیراب زن؛ عاقبت به خیر؛ عمه؛ قوچ؛ فلزیاب. نیز ← آنتن دستمال.

عباس [abbās] «عباس آقا»؛ «سر عباس»؛ «عباس مرکزی» (جب. آدمی که در کار دیگران کنجکاوی می‌کند).

عبد [’abd] (ا.) «عبدتیم» (برای اظهار ارادتمندی و به طنز بیان می‌شود).

عبید [’abid] (ا.) «عبیدتیم» (برای اظهار ارادتمندی و به طنز بیان می‌شود).

عتیقه [’atīqe] (صف.) ۱. از مد افتاده (خواه آدم، خواه شیء)؛ قدیمی؛ کهنه؛ از مد افتاده. مترا: آنتیک* ۲. ← ابول؛ ازگل؛ امل؛ اوت؛ جواد؛ دهاتی؛ عقب افتاده؛ یول. ← اسب.

عدد [’adad] (ا.) آدم با ارزش؛ مهم: «آخه عددی نیستی»؛ «باباش عدده». مترا: دو رقمی؛ رقم.

عدل [adl] (قب.) درست؛ بی خطا: «عدل زد تو خال».

عرعر ['ar'ar] (۱). «عرعر کردن» (گریه کردن با صدای بلند و زمخت. نیز «زر زر. ۲. «عرعرتیم» (به تعریض و طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال مخاطب به خر تشبیه می‌شود که عرعر می‌کند. «پالونتیم؛ چمنتیم؛ سُم پاتیم؛ سمتیم؛ عرعرتیم؛ نعلتیم؛ وق وقتیم».

عشق ['ešq] (۱). «عشق کردن» (خوش بودن؛ کیف کردن؛ کیفور شدن؛ لذت بردن؛ حال کردن)؛ «جمالتُ عشقه»؛ «عشق است» (مایهٔ خوشی و رضایت است)؛ «عشقم کشید» (دلم خواست؛ هوس کردم)؛ «دنبال عشقش رفته» (به دنبال خوشی رفته است).

عشق استتیت ['ešq-esteyt] / عشق + استتیت (انگ. state «ایالت» / (۱). جای عشق و حال. مترا: حال یونایتد؛ صفاسیتی؛ محبت کانتی.

عشق و حال ['ešq-o-hāl] «عشق و حال سنگین»؛ «عشق و حال میزون» (موقعی گفته می‌شود که خیلی عشق و حال کرده باشند. یعنی خیلی خوش گذشت). «عشق؛ حال.

عقب افتاده ['aqab-oftāde] (صف.). که دچار نقص و نارسایی جسمی یا ذهنی است. نیز «اسقف؛ ابول؛ ازگل؛ امل؛ اوت؛ تایتانیک؛ چوپون؛ جواد؛ دهاتی؛ شلوار پیلی دار؛ عقب‌مونده؛ گاگول؛ محسن؛ یول.

عقب‌مونده ['aqab-munde] (صف.). عقب‌افتاده*.

علف پلو ['alaf-polo] (۱). سبزی پلو.

علی الله [alallā] توکل به خدا.

علی میخی ['ali mixi] (۱، . صف.). ۱. آدمی که میخ می‌شود. «میخ. ۲. آدم بی مصرف.

عمراً ['omr-an] (قید.). اصلاً؛ به‌هیچوجه: «عمراً نمی‌تونی این کار بکنی» (جرات نداری که این کار را بکنی؛ عرضهٔ این کار را نداری).

عمری [ʔomr-i] (صف.) مادام العمر؛ همیشگی.

عمو [ʔamu] (۱.) خطاب معترضانه به کسی که سر و وضع خوبی ندارد و یا ایجاد مزاحمت کرده است: «برو بینیم عمو!».

عمه [ʔamme] (۱.) ۱. «به درد عمّه می خوره» (به درد بخور نیست)؛ «این عمّه منم بلده» (پیش پا افتاده و مبتذل یا آسان است)؛ «عمّه به خیکت»؛ «قربون عمّه بری» (خیلی لوس و بی مزه‌ای)؛ «آره جون عمّه» (یعنی دروغ می‌گی، داری خالی می‌بندی). ۲. جاسوس؛ خبرچین. ← آتنن.

عور و ادا [ʔur-o-ʔadā] / عور «عشوه» + و + ادا / (۱.) ناز و ادا: «عور و ادا آمدن».

عور و عشوه [ʔur-o-ʔeʃve] / عور + و + عشوه / ۱. ادا و اطوار؛ قرو قمیش؛ عور و ادا.

عوضی [ʔavaz-i] (صف.) ناجور: «کارهای عوضی»؛ «آدم عوضی»؛ «خیلی عوضیه»؛ «بزو پی کارت عوضی».

عید [ʔeyd] (۱.) «عید نه، ژانویه» (پاسخ طنزآلود و سرد به کسی که گفته است «!؟!»).

غ

غاز و غلنگ [qāz-qolang] (صف.) دراز و بلند و بی قواره.

غال [qāl] (قال *).

غر زدن [qor-zadan] (مصد. متعد.) [کسی را] فریب دادن و به سوی خود کشیدن.

غشی [qaš-i] (صف.) دمدمی مزاج.

غلّاف [qagāf] / (۱.) «غلّاف کردن» [از مبارزه منصرف شدن و] دوباره در غلاف گذاشتن چاقو و شمشیر و مانند آن / [ترسیدن] و جا زدن. نیز ← پایون

کردن؛ جفت کردن؛ زرد کردن.

غلّتیدن [qaltid-an] (مصد. لاز.) «حسابی غلّتیدیم» (خیلی پول خرج کردیم). نیز ← سلفیدن.

غول بیابونی [qul-fyābun-i] (صف.) آدم گنده بگِ گنده لات؛ هیکلی.

ف

فابریک [fābrik] / فران. fabrique / (ا، صف.) نو؛ دست نخورده. نیز ← آک.

فاز [fāz] / فران. phase / (ا.) «یه فازش کمه» (مغزش خوب کار نمی‌کنه؛ یه تختهٔ ش کمه).

فاز بالا [fāz-bālā] (صف.) (جب.) ۱. کسی که به عالم بالا خواهد رفت. ۲. عصبانی.

فاکتور [fāktor] / فران. facteur / (ا.) «از چیزی فاکتور گرفتن» (از آن چیز صرف نظر کردن). نیز ← جذر.

فرت و فرت [fert-o-fert] (قی.) پشت سر هم و بی وقفه: «فرت و فرت پیدایش می‌شود»؛ «فرت و فرت سیگار روشن می‌کند». مترا: زرت و زرت.

فرغون [forqun] / فرغان، ابزاری برای حمل و نقل خاک، شن، ماسه، کود؛ گلدان‌های گل، ... / (ا.) ۱. «منح* کسی را توی فرغون گذاشتن یا سوار فرغون کردن». ۲. «فرغونتیم» (به تعریض و طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال مخاطب به عمله و فعله تشبیه می‌شود که ابزار کارش فرغون است. ← پالونتیم؛ چمنتیم؛ سُم پاتیم؛ سمتیم؛ عرعر تیم؛ وق وقتیم؛ نعلتیم).

فضایی [fazā'i] (صف.) اتمی*؛ اسیدی*.

فضول [fozul] (صف.) که به کارهایی که به او مربوط نیست دخالت می‌کند و می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد: «فضولُ بردن جهنم گفت هیزمش تره»

فضول بنا بر عادت حتی در جهنم هم فضولی می‌کند؛ «فضول محله».

فقیر [faqir] (صف.) «فقیرتیم» (برای اظهار ارادت‌مندی بیان می‌شود). ⇐ اسیرتیم.

فکستنی [fekastani] (صف.) پُرپُری و پیزوری.

فل [fol] / انگ. faul / (ورز.) خطا؛ غلط: «ژستش فله» (خیلی ژست می‌گیره ولی بهش نمی‌آد).

فلاشر [felāsher] / انگ. flasher «چراغ راهنما» / (ا.) (جب.) ۱. «فلاشر بالا زدن» (نورانی بودن. مترا: کنتاکت بالا زدن). ۲. سیگار: «فلاشر خاموش کن».

فلزیاب [felez-yāb] (صف.) جاسوس. نیز ⇐ آنتن؛ زیراب زن؛ قوچ؛ عمه.

فلنگ [feleng] «فلنگُ ببند» (بزن به چاک).

فلوت [folut] (ا.) سیگار: «فلوت زدن» (سیگار روشن کردن).

فله ای [falle-'i] (صف.) (جب.) چماقی*.

فوت [fo.(w)t] (ا.) «فوت کردن» (در مورد کسی گفته می‌شود که به دلیل بی‌حالی، تنبلی، خجالت یا بی‌دستی و پایی، حرکاتش کند باشد و یا حرف زدنش برای آدم مفهوم نباشد: «چرا رو به فوتی؟».

فوتینا [futeynā] ⇐ زرشک.

فول [ful] / انگ. full / (صف.) پُر؛ سیر.

فیگور [figur] / فران. figure / (ا.) شکل؛ قیافه؛ قیاف.

فیل [fil] (ا.) ۱. «از دماغ^{*} فیل افتاده». ۲. «فیل هواکردن» (کار خارق‌العاده انجام دادن [به مزاح و تمسخر گفته می‌شود]).

فیلم [film] / فران. film / (ا.) بازی؛ دروغ؛ کلک: «باور کن همه‌ش فیلمه»؛ «یک فیلمیه!»؛ «فیلم آمدن» (دروغ گفتن؛ از خود ادا در آوردن): «انقد فیلم نیا»؛ «فیلم کردن» (دست انداختن؛ سرکار گذاشتن؛ رنگ کردن؛ سیا کردن): «فیلمت کرده»؛ «فیلم شدن».

فیلمفارسی [film-fārsi] (۱). فیلمی که بیشتر با هدف منافع مادی و برای مخاطبان معمولی و آسان پسند ساخته می‌شود. موضوع فیلمفارسی (که معمولاً با همین‌طور سرِ هم نوشته می‌شود) ماجرای عاشقانه با چاشنی رقص و آواز و کتک کاری و به هم ریختن کافه است.

فیوز [fiyuz] / انگ. fuse / (۱). «فیوزپرونده»؛ «فیوزش پریده» (مخش معیوبه. در اصل اصطلاح برقکارهاست و این است که عبور جریانی با شدت زیاد، باعث گرم شدن فیوز برق شود و آن را ذوب کند). متر: سیماش اتصالی داره.

ق

قاراشمیش [qārāšmiš] / «قاریش‌دورماخ» تر. در هم کردن؛ قاطی کردن / (صف). [وضعیت] نامطلوب و نامتعادل؛ در هم و بر هم؛ قر و قاطی؛ «اوضاع قاراشمیشه». نیز ← خر تو الاغ؛ خر تو خر؛ شیر تو شیر.

قابلمه [qāblame] (۱). «توی قابلمهٔ کسی زدن» (حال او را گرفتن؛ او را خیط کردن؛ تو ذوقش زدن)؛ «خورد تو قابلمه‌ش». ← حال‌گیری کردن.

قاطی [qāti] (صف). «با همدیگر قاطی شدن» (خیلی با هم صمیمی شدن)؛ «قاطی بودن» (مثل خل و چل‌ها رفتار کردن یا حرف زدن)؛ «یارو قاطیه»؛ «سیماش قاطیه» (مخش اشکال داره)؛ «قاطی کردن» (گیج و ویج شدن)؛ «قاطی مُرغا شدن» (ازدواج کردن و به زندگی معمولی و بی‌هیجان مشغول شدن).

قال [qāl] (غال) ۱. «قال گذاشتن» (منتظر گذاشتن). متر: کاشتن. ۲. «قال چاق کردن» (دعوا و مرافعه راه انداختن).

قالب کردن [qāleb-kardan] (مص. متعد). فریب دادن در معامله؛ انداختن. **قالپاق** [qālpāq] / کاسهٔ ورشو که وسط چرخ اتومبیل روی مهرهٔ وصل می‌شود / (۱) ۱. ماتحت: «لگد زدن به قالپاق» (اردنگی). متر: آقادی؛ دیفرانسیل. ۲. «قالپاقیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانهٔ تواضع و

خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی اگر هم چیزی باشیم قالپاق ماشین تویم که بودنش چندان فرقی با نبودش ندارد). «آتش سیگارتیم؛ آشغال گوششتیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگارتیم؛ سوسکتیم؛ قالپاقتیم؛ نمره کفش پاتیم».

قپان [qapān] / ترازوی یک کفه‌ای که سنگ را از شاهین آن آویزان می‌کند / (۱) کیف بغلی.

قپی [qoppi] (۱) لاف گزاف و بیهوده: «قپی آمدن».

قراضه [qorāze] (صفه) ۱. اسقاط؛ درب و داغان. ۲. «قراضه تیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال به طرف یادآوری می‌کند که ماشینش قراضه است. «تخته پوشیده ته کفشتیم؛ دوزاری جیب تیم؛ زاپاستیم؛ شپشتیم؛ لاستیک ساییده ماشین تیم؛ مگستیم».

قربون [qorbun] (قربان) (۱) «قربونت بچسبم»؛ «قربون شما درد نکنه»؛ «قربون آدم چیزفهم»؛ «قربون حواس جمع»؛ «قربون دایی»؛ «قربون عمه»؛ «قربون بری»؛ «قربون مرامت»؛ «قربون معرفت».

قرتان پرتان [qertān-pertān] (صفه) «قرتان پرتان کردن» (سر و وضع قرتی به خود دادن). نیز «جیتان فیتان؛ چسان فسان».

قرتی پرتی [qerti-perti] (صفه) که برای جلب توجه، ظاهری نمایشی و نه چندان متین برای خود می‌سازد: «از اون قرتی پرتی هاس!».

قر زدن [qor] (قر زدن*).

قرصی [qors-i] (صفه) معتاد.

قرمزته [qermez-et-e] ۱. / «قرمز» (اشاره به رنگ لباس قرمزپوشان تیم فوتبال پیروزی) + «ت» (ضمیر ملکی) + «ه» (است) / به نشانه طرفداری از تیم پیروزی و برای تضعیف روحیه هواخواهان تیم استقلال گفته می‌شود. مقا:

آبِته* نیز = لنگی. ۲. (جب.) در مورد کسی گفته می‌شود که به اسهال خونی مبتلا باشد: «اس استه؟ نه قرمزته» = اس اس.

قرمه سبزی [qorme-sabzi] (۱). «کَلَّه‌ش بوی قرمه سبزی می‌ده» (افکار انقلابی داره).

قر و غریبل [qer-o-qarbil] / قر + و + غریبل «حرکت پیاپی پایین تنه، مثل حرکت غریبل [موقع رقص]؛ قر کمر» / (= قر و قمبیل) (۱). «قر و غریبل آمدن!» (قر دادن به کمر، ادا و اطوار [در رقص]).

قر و قمبیل [qer-o-qambil] = قر و غریبل.

قر و قمیش [qer-o-qamiš] (۱). ناز و ادا و اطواری که معمولاً به دل نمی‌نشیند: «قر و قمیش آمدن».

قره مایه [qare-māye] (صف.) بی مایه؛ بی پول. متضاً: خرمايه.

قلاّب [qollāb] (۱، صف.) جیره خور؛ زیر بلیت: «قلاّب شدن».

قفل [qofl] (۱). «قفل کردن» (مزاحم شدن؛ پيله کردن). متراً: کلید شدن.

قلفتی [qelefti] (قی.) یکپارچه: «پوست کسی را قلفتی کنند» (پوست از سَرَش کنند؛ پدرش را در آوردن [در دعوا]).

قوچ [quč] (صف.) خبرچین؛ جاسوس؛ عاقبت به خیر؛ عمه؛ ... نیز = آنتن.

قورباغه [qurbāqe] (۱). «خوشا به حال قورباغه» (جب. کاش می‌شد به کم آبتنی می‌کردیم).

قیاف [qyāf] / مخفی. قیافه / (۱). «قیاف باش!» . نیز = فیگور.

قیفی [qifi] (۱). (اصط. زند.) مأمور حق و حساب بگیر.

ک

کار [kār] (۱). «کارمان درآمده» (گرفتار شدیم)؛ «تو کار رفتن» (متراً: تو نخ

رفتن)؛ «برو پی کارت»؛ «کار و زندگی نداری؟»؛ «وردست داییش کار می‌کنه»؛

«سرکار گذاشتن = سرکاری»؛ «کارت درسته = کار درست».

کار بیست [kār-bist] (صف.) (جب.) کار درست*؛ «کار گرفتن»؛ «مخ* کسی را کار گرفتن».

کار خسته کن [kār-xaste-kon] (صف.) (جب.) آدم مقاوم که هر طور که باشد وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد و پشتِ کار را مثل پشتِ حریف به زمین می‌کوبد.
کار درست [kār-doros(t)] (= کار دُرُس) (صف.) (جب.) ۱. که کارش را درست و صادقانه انجام می‌دهد. ۲. آدم حسابی: «خونودتا کار دُرُسَن».
کار مرغی [kār-morq-i] (صف.) (جب.) که یک سور به گردنش افتاده است و باید مرغ و ماهی خرج کند.

کاره [kāre] (۱.) که پست و مقام بالا دارد: «کاره‌ای شده».

کاشتن [kāštan] (مص. متع.) ۱. منتظر گذاشتن؛ قال گذاشتن. ۲. نشوندن. ۳. «خیط کاشتن» (افتضاح بار آوردن).

کافه [kāfe] / فران / café / (۱.) «کافهٔ رُ به هم ریختن» (دعوا و مرافعه به راه انداختن).

کامبیز [kāmbiz] (صف.) تر و تمیز و ژيگولو. = سوسول.

کانال [kānāl] (۱.) «کانال یک» (فارسی)؛ «کانال دو» (زبان غیر فارسی: ترکی، کردی، گیلکی...)؛ «می‌زنن کانال دو» (به زبان خودشون حرف می‌زنن. کسی نمی‌فهمه چی می‌گن).

کبری [kabari] (، ۱.) (صف.) (جب.) قدیمی؛ کارکشته. متضاً: صغری.

کپ [kop] ۱. / مخفّر. کپی از فراند. copier و انگ. to copy «کپی کردن» / (۱.) «کپ زدن» (کپی کردن؛ تقلید کردن؛ از روی دست کسی دیدن و نوشتن [خصوصاً موقع امتحان]. متراً: چاپ زدن؛ نقل زدن). ۲. (جب.) ترسیدن. متراً: کلید کردن.

کپیدن [kapid-an] (مص. لاز) خوابیدن: «خفه بکپ».

کپیدن [kopid-an] (مص. جعد.) کپی کردن؛ کپ زدن. = کپ.

کت [kat] «توکت کسی زدن» (توی ذوقش زدن).

کت [ket] / مخف. کتری / (ا، صط. زند). قوری.

کتدی [kaddi] (صف. دهاتی).

کت و کول [kat-o-kul] / کت «عامیا. کتف؛ شانه» + و + کول «پشت؛ گرده» /

(ا). «ازکت و کول افتادن» (پس از حمل یک بار سنگین دچار کوفتگی و درد

کتف و گرده شدن).

کچ بیل [kaj-bil] (صف. بی‌بته؛ بی‌کس و کار).

کچل [kačal] (ا، صف). «کسی را کچل کردن» (به او اصرار کردن و او را

مستأصل و ناگزیر ساختن).

کر [kar] (صف. ۱. مخف. نوکر: «کرتیم جناب». ۲. ناشنوا: «کرتیم» (برای اظهار

ارادتمندی و به طنز بیان می‌شود).

کر [ker] / مخفف چاکر / (صف. «کرتیم» (برای اظهار ارادتمندی و به طنز بیان

می‌شود).

کرایه یورقان [kerāye-yurqān] / کرایه + یورقان «تر. لحاف» / (صف. کسی

که وسایل خواب ندارد و لحاف و دشکش کرایه‌ای است).

کرم [kerm] (ا). (کرمک) ۱. «کرم داشتن» (میل به آزار و اذیت دیگران

داشتن)؛ «کرم از خود درخته» (در مورد کسی می‌گویند که دیگران به او کار ندارند

ولی خودش پایی آن‌ها می‌شود)؛ «کرم ریختن»؛ «کرم نریز». نیز ۳ کرم ریزی.

۲. خوره: «کرم کتاب» (کسی که میل شدید به کتاب خواندن دارد).

کرم ریزی [kerm-rizi] (ا). موجبات آزار و اذیت دیگران را فراهم کردن.

کرمک [kerm-ak] (ا). ۳ کرم.

کرمکی [kermak-i] (صف. که کرم می‌ریزد. ۳ کرم ریزی).

کرنر [korner] / انگ. corner «گوشه» / (ا). کنایه: «کرنر می‌زنه».

کشتن [košt-an] «کشتی ما رُ جون بکن»؛ «کشته مرایم»؛ «همین صداقت

من کشته».

کشته‌مرده [košte-morde] (صف.) «کشته‌مُرده‌تم»؛ «خیلی کشته‌مرده داری» (خیلی‌ها می‌خوانیت).

کشک [kašk] (۱.) هیچ و پوچ: «همه این حرفا یعنی کشک ۱»؛ «کشک بساب» (به کار کسی کار نداشته باش و فضولی نکن). نیز = پشم.

کشکی [kaški] (صف.) ۱. بی‌اساس و بیهوده؛ کشکی پشکی: «حرفای کشکی پشکی»؛ «کارهای کشکی پشکی». ۲. (قی.) به‌دروغ: «کشکی می‌گه». مترا: الکی.

کشمشی [kišmišil] (صف.) (جب.) ۱. وارفته و بی‌حال. ۲. خراب: «اوصا کشمشی است». ۳. عصبانی. نیز = مگسی.

کف [kaf] (۱.) ۲. «تو کف موندن»؛ «کف کردن» (خیلی تعجب کردن؛ کف پیچ شدن). ۲. «کف رفتن» (کش رفتن).

کف پیچ [kaf-pič] (صف.) «کف پیچ شدن» (کف کردن). = کف.
کفش [kaš] (۱.) «بند کفشتیم»؛ «نمره کفشتیم» (= نمره کفش)؛ «تخته پوسیده ته کفشتیم» (= ته کفش)؛ «شبا بی کفش می‌خوابه» (= خواب)؛ «بفرما* با کفش».

کف گرگی [kaf-gorg-i] (۱.) نوعی ضربه با کف دست که در دعوا به سر و کول حریف می‌زنند.

کفن [kafan] (۱.) «کفنت می‌کنم» (می‌کشمت)؛ «من کفن کردی نرو؛ من بمیرم نرو؛ جون من نرو؛ ...»؛ «به مرده رو* بِدَن به کفنش می‌رینه»؛ «کفنتیم» (به تعریض و طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال به طرف مقابل می‌گوید که جزو آدم‌های زنده به حساب نمی‌آیی و احتیاج به کفن داری).

کلاس [kelās] / انگ. class / (۱.) ۱. سطح شعور و سواد. ۲. طبقه اجتماعی:

«کلاشش به شما نمی خوره». مترا: لول [le-]. ۳. «کلاس گذاشتن» (برای جلب توجه، ژست آدم‌های با کلاس را تقلید کردن). مترا: افه آمدن؛ افه کردن. = افه.

کلاس بالا [k(e)lās-bālā] (صف.) = با کلاس.

کلاس پایین [k(e)lās-pā'in] (صف.) = بی کلاس.

کل کل [kal-kal] = کله کله.

کلنگ [kolang] (۱.) «کلنگ زدن» (جب. خنگ بازی در آوردن)؛ «مخش کلنگ

می‌زنه» (تیز و بز نیست).

کلنگی [kolang-i] (جب.) چماقی*: «طرح کلنگی».

کله پوک [kalle-puk] (صف.) بی مغز.

کله کله [kalle-kalle] (۱.) (کل کل) «با کسی کله (به) کله کردن» (سر به سر

او گذاشتن).

کله گنده [kalle-gonde] (صف.) که پست و مقامش بالاست و خیلی کارها

از او بر می‌آید. = از ما بهترون.

کلی [kolli] (قب.) خیلی؛ فراوان: «کلی کیف کردیم»؛ «کلی حرف زدیم».

کلید [kilid] (صف.) ۱. مزاحم؛ پيله؛ کنه؛ سریش: «کلید شدن» (قفل کردن؛ گیر

دادن). ۲. (جب.) «کلید کردن» (ترسیدن. مترا: کپ کردن).

کم آوردن [kam-āvordan] (مص. لاز.) با کم و کسری رو به رو شدن: «تو

بحث کم نمی‌آره» (حاضر جوابی می‌کند و سؤال جواب‌ها به قول معروف توی

آستینشه).

کمبود [kambud] (۱.) «یارو کمبود داره» (از نظر فکری، مالی، یا عاطفی ناقص

است).

کمپوت خور [kimpot-xor] (صف.) (جب.) بیمار (یا زخمی) که باید بستری

شود. نیز = افقی.

کمی تا قسمتی [kami-tā-qesmati-'abri] تا حدودی (به شیوهٔ گزارشگران

هواشناسی که می‌گویند هوا تا قسمتی ابری است): «اوضاع کمی تا قسمتی قاراشمیشه».

کنار [kenār] (۱). «برو کنار بوق* بز». ۲. «با هم کنار آمدن» (با هم راه آمدن؛ مسالمت کردن).

کنتاکت [kontāk(t)] ۱. انگ. contact «برخورد» / (۱). «کنتاکت داشتن» (درگیری داشتن)؛ «کنتاکت کردن» (از کنترل خارج شدن)؛ «کنتاکت شدن» (ضایع شدن). ۲. (جب.) فلاشر: «کنتاکت بالا زدن» (نورانی بودن. مترا: فلاشر بالا زدن).
کننده [konande] (۱، صف.) کسی که کار از او بر می‌آید؛ متخصص: «فلانی کننده‌س»؛ «کار باید داد به کننده‌کار».

کنه [kane] (صف.) که با سماجت و مزاحمت به دیگران متوسل می‌شود و تا کارش انجام نشود دست بردار نیست؛ پيله؛ سریش* ...

کنیز [kaniz] (۱). «مثل کنیز حاج باقر غر می‌زنه»؛ «کنیز کف‌گیر خورده» (به کسی گفته می‌شود که سر و وضعش آشفته و پریشان، و اوقاتش تلخ است).
کوپن [kopon] / فران. coupon «ورقه جیره بندی» / (۱). «بیشتر از کوپنش حرف می‌زنه» (خیلی حرف می‌زنه؛ گنده‌گویی می‌کنه؛ حرفای بزرگتر از دهنش می‌زنه).

کوتاه آمدن [kutā(h)-āmadan] غائله را فیصله دادن به ضرر خود و به نفع طرف مقابل: «حالا شما کوتاه بیا».

کوچیک [kučik] (کوچک) (صف.) «کوچیکیم» (برای اظهار ارادتمندی بیان می‌شود).

کور [kur] (۱، صف.) «کور تیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. ← اسیر تیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خراب‌تیم؛ دیوونه‌تیم؛ زمین خورده‌تیم؛ شلتیم؛ کرتیم؛ گرتیم؛ گر گرفته‌تیم؛ مرده‌حیرتیم؛ مفلس‌تیم؛ موی دماغ‌تیم؛ همسایه‌دل‌تیم).

کوفته برنجی [kufte-berenji] (ا.) در جواب خندهٔ بی جا می گویند، یعنی سر آب بخندی. نیز ۴ هندونه.

کوک [kuk] (ا.) «تو کوک کسی بودن» (تو نخ کسی بودن).

کولر گازی [kuler-gāzi] (ا.) (جب.) چغیه خیس.

کویت [koveyt] (ا.) جایی که کسی به آدم کار ندارد و همه کار مُجاز است: «کویت». ۴ هتل.

کیسه [kise] (صف.) طرفدار تیم استقلال. لابد به این دلیل که بعضی از کیسه‌های حمام مثل لباس تیم استقلال آبی است. مقا: لنگی. نیز ۴ آبیته.

کیف [keyf] (ا.) «کیف دادن» (باعث خوشی شدن)؛ «تو این هوا خیلی کیف می ده». ۴ حال دادن.*

کیلویی [kilu-'i] (صف.) چماقی.*

ک

گاراژ [gārāž] / فران. garage / (مجا.) دهن. ۴ دروازه؛ گاله.

گارد [gārd] / انگ. guard، فران. garde «محافظ» / (ا.) «گارد گرفتن» (حالت دفاعی به خود گرفتن). نیز ۴ بادی گارد.

گازیدن [gāzid-an] (مص. جمع.) ۱. گاز دادن. نیز ۴ تخته گاز. ۲. گاز زدن.

گاف [gāf] / انگ. goof / (ا.) «گاف کردن» (بند را آب دادن).

گاکول [gāgul] (صف.) (گوگل) بد سر و وضع گداگشنه ۴ تایتانیک؛ یول. نیز ۴ ابول؛ ازگل؛ امل؛ اوت؛ چوپون؛ جواد؛ دهاتی؛ شلوار پیلی دار؛ عقب افتاده.

گاله [gāle] (ا.) مترادف بی ادبانهٔ «دهن». نیز ۴ گاراژ.

گتره ای [gotre-'i] (صف. قی.) فلّه‌ای؛ دیمی.

گدابازار [gedā-bāzār] (ا.) جایی که پر است از گداگودو، و آدم‌های باکلاس در آنجا رفت و آمد نمی کنند.

گدا گشنه [gedā-gošne] (صف.، ۱.) بی چیز و فقیر. ضح: برای تحقیر بیان می‌شود.

گدا گودو [gedā-gudu] (صف.) فقیر و بی چیز و ژنده پوش با ظاهری چرک و کثیف. ضح: برای تحقیر بیان می‌شود.

گدوخ [godux] (صف.) ← اسب.

گر [gar] (صف.) کچل: «گرتیم» (به طنز و تعریض و برای اظهار ارادت گفته می‌شود).

گر [gor] / آتش؛ شعله آتش / (۱.) «گر گرفتن» (دچار هیجان شدن)؛ «گر گرفته» (صف.)؛ «گر گرفته تیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. ← اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونه تیم؛ زمین خورده تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلستیم؛ موی دماغتیم؛ همسایه دلتیم).

گردان [gordān] (۱.) / نظا. بخشی از تیپ که یک رده بالاتر از گروهان است / «گردان جا گذاشته» (جب. خوشگلیت از حد گردان گذشته و به تیپ رسیده). نیز ← تیپ؛ لشکر.

گرفتن [gereft-an] (مص. متعد.) ۱. دست انداختن؛ مسخره کردن: «توَم ما رُ گرفتیا». ۲. «می گیرن» (دستگیر کردن): «نامرداژ می گیرن» (یعنی بپا جلبت نکنن نامرد». ۳. فرض کردن: «گیریم که اینجور باشه». ۴. «بیگی من» (بگیر من. موقعی گفته می‌شود که طرف ناز و ادایی، قرو قمبیلی؛ چسی قند پهلویی، چیزی آمده باشد).

گرگ بازار [gorg-bāzār] (صف.) جایی که کسی به کسی رحم نمی‌کند.

گرم [garm] (صف.) ۱. دمت گرم. ۲. ← گرمیدن.

گرمیدن [garמיד-an] (مص. جعد.) گرم شدن.

گر و گوری [gar-o-guri] (= گر و گوری؛ گری گوری) (صف.) آدم کچل و

کثیف و نکبت: «به هر گر و گوری راه می ده».

گروه خون [goruh-e xun] (ا.) «به گروه خونت نمی خوره» (به سرت زیاده؛ کلاه به سرت گشاده؛ عرضه شش نداری؛ تبصره ش به تو نمی خوره).

گریپاژ [g(i)ripāž] ⇐ گیرپاژ.

گریه ناک [gerye-nāk] (صف.) غم انگیز [به طنز بیان می شود].

گشاد [gošād] (صف.) تنبل؛ بیکاره؛ لش.

گشت [gešt] / کر. / همه: «چاکر تو نم گشت».

گل [gol] (صف.) خوب و ناز و خوشگل و مهربون و با ادب و ...: «خیلی گله».

گل گل [gal-gal] / تر. تکرار «گل» (بیا) / «گل گل کردن» (با ادا و اطوار جلب نظر کردن).

گلنگدن [galangadan] / شیء فلزی در تفنگ و تیربار که به حرکتش فشنگ را به خزانه لوله جنگ افزار می برد و پوکه را از لوله خارج می کند / (ا.) «گلنگدن زدن» (جب. کسی که تپق می زند یا در حین حرف زدن نکته ای را به خاطر نمی آورد).

گلو [galu] (ا.) «تو گلوش گیر کرده» (خاطر خواه شده)؛ «گلوٹ بگیره اینشالا» (به کسی گفته می شود که ناسپاسی و نمک نشناسی می کند).

گلیم [gilim] (ا.) «گلیم زیر پاتم» (برای اظهار ارادت بیان می شود)

گم گل [gom-gal] / گم + گل (تر. «بیا») گم شو.

گند [gand] (ا.) (افضاح: «گند آمدن»؛ «گند زدن» (خرابکاری کردن)؛ «گندت بزنی هی». مترا: خیط کاشتن؛ زه زدن؛ سوتی دادن؛ سوتیدن؛ سیت کردن؛ ضایع شدن؛ ضایع کاری؛ نبشی آمدن).

گنده دماغ [gande-damāq] (صف.) بد اخلاق؛ بیس؛ گوز ملخی.

گنده گوزی [gonde-guz-i] (صف.) گنده گوئی: «گنده گوزی نکن» (گنده تر از دهنت حرف نزن).

گنده لات [gonde-lāt] (صف.) گردن کلفتِ باج بگیر.

گوز دماغ [guz-damāq] (صف.) کتفت و ناراضی: «چرا گوز دماغی؟».

گوز مرغی [guz-morq-i] / [گوز] دماغ + گه [مرغی] / (صف.) به کسی

گفته می‌شود که هم گوز دماغ است و هم اوقاتش گه مرغی است.

گوز ملخی [guz-malax-i] (صف.) گنده دماغ؛ گوز دماغ.

گوساله [gusāle] (صف.) ← اسب.

گوسفند [gusfand] (صف.) ← اسب.

گوش [guš] (ا.) «تیکه بزرگ‌ش گوش‌پشه» (یعنی کتکش می‌زنن و تکه تکه‌ش

می‌کنن. جوری که بزرگترین تکه‌ش گوشش باشه. البته این موضوع صحت ندارد

و فقط برای ترساندن طرف گفته می‌شود).

گوشتکوب [guš(t)-kub] (صف.) پخمه؛ پیه؛ ← اسب.

گوگل [go:gal] (صف.) (گاگول)*.

گوگوری مگوری [guguri-maguri] (صف.) خوشگل و بانمک و تودل برو

و مامانی: «گوگوری مگوری من!».

گول [gul] (ا.) «سرکسی را گول مالیدن» (او را فریب دادن؛ درکارش حيله‌گری

کردن نیز ← رکبی؛ دو دره؛ رنگ.

گه مرغی [gon(h)-morq-i] (صف.) به آدم اوقات تلخ گفته می‌شود؛ کسی

که اوقاتش گه مرغی است: «چی شد؟ یهو گه مرغی شدی».

گیج [gij] (صف.) ← خنگ.

گیر [gir] (صف.) مزاحم؛ سمج؛ پيله؛ سریش؛ کنه؛ گیره؛ گیری؛ میخ: «آدم

گیره» (آدمیه که به همه گیر می‌ده). «گیر دادن» (سر به سر گذاشتن)؛ «انقد به ما

گیر نده!»؛ «گیر به پیچ (یا سه پیچ) دادن» (اصرار بیش از حد کردن؛ حسابی

پایپچ شدن؛ میخ شدن). ← بند کردن؛ کلید کردن.

گیر بازار [gir-bāzār] (ا.) جایی که به آدم گیر می‌دن.

گیرپاژ [girpāž] / محر. گریپاژ، فران. grippage «آهستگی یا قطع حرکت دو قطعهٔ مکانیکی که در اثر سایش یا انبساط یا روغن کاری سطوح دیگر ایجاد شده باشد» / (۱). «گیرپاژ کردن» ۱. عیب [فنی] پیدا کردن: «فلانی گیرپاژ کرده». ⇐ بوکسوات. ۲. (جب.) اسهال گرفتن.

گیرمز [gir-maz] / به سیاق فعل نهی ترکی / نمی‌شه؛ اصرار نکن؛ امکان نداره؛ گیرنده.

گیره [gir-e] (صف.) مزاحم. ⇐ پیله.

گیری [gir-i] ۱. (صف.) گیره؛ مزاحم. ⇐ پیله. ۲. (پس.) -گری: «بلاگیری» «لوطی‌گیری».

ل

لاپ [lāp] (لاف *).

لارج [lārg] / انگ. large (صف.) دست و دل‌باز؛ بلند نظر.

لاستیک [lāstik] (۱). «لاستیک ساییدهٔ ماشینتیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال به طرف کنایه می‌زنند که ماشینش کهنه و قراضه است. ⇐ تخته پوسیدهٔ ته کفشتیم؛ دوزاری جیبتیم؛ زاپاستیم؛ شپشتیم؛ قراضهٔ تیم؛ مگستیم).
لاشی [lāši] (صف.) فاسد (از نظر اخلاق).

لاف [lāf] (لاپ) (۱). ادعای بی‌جا؛ خودستایی بی‌دلیل: «لاف آمدن».

لاک [lāk] / جلد سخت و محکمی که پوشش خارجی بدن لاک‌پشت را به وجود می‌آورد / (۱). «برو تو لاک» (گم شو، نمی‌خوام ببینمت).

لایتچسبک [lāyatačsbak] / به سیاق صفات منفی در زبان عربی ساخته شده است / (صف.) که با هزار من چسب به آدم نمی‌چسبد؛ که با یک ظرف عسل هم خورده نمی‌شود؛ نجسب؛ یُبِس.

لایی [lāyi] (۱.) / (قمـ.) ورق مزاحم بین دو ورق برنده / «لایی دادن» (بُز آوردن).

لب [lab] «تو لب رفتن» (کنفت شدن؛ بور شدن).
لت و پار [lat(t)-o-pār] (صفـ.) «کسی را لت و پار کردن» (او را بی‌رحمانه کتک زدن و زخمی کردن)؛ «تارف^{*} لت و پار کردن».
لجن [lajan] (۱.) «اعصابم لجن شدن» (اعصابم خراب شد)؛ «لجن بازی» (کار خلاف): «یارو لجن بازه» (خلاف کار است).
لحاف [lāhāf] (۱.) اسکناس.

لش [laš] (صفـ.) تنبل و بی‌کاره و بی‌غیرت و کاهل: «لش و لوش».
لشکر [lašgar] (۱.) / نظا. بخشی از یک سپاه که یک رده بالاتر از تیپ است / (۱.) «کم‌کم تیپت لشکر شده» (جبـ. خوشگلیت از حد تیپ گذشته و به لشکر رسیده). نیز ← تیپ؛ گردان.

لعبت [lo.(?)bat] (صفـ.) زن یا دختر خوشگل؛ مامان؛ جیگر؛ گوگوری مگوری.
لعتنی [la.(?)nati] (صفـ.) هر چیزی یا هر کسی که آدم را توی درد سر بیندازد؛ «آه... لعتنی».

لکنتی [lakanti] (صفـ.) فرسوده؛ اسقاط؛ درب و داغون؛ فکستنی.
لگن [lagan] (۱.) برای تحقیر و توهین، در اشاره به ماشین کسی گفته می‌شود.
لنگ [long] (۱.) «لنگ انداختن» (در مقابل مهارت یا قدرت کسی) اظهار ناتوانی کردن.

لنگی [lang-i] (۱.) «مخش لنگی داره» (دیوونه‌س).
لنگی [long-i] (صفـ.) طرفدار تیم پرسپولیس. لابد به این دلیل که لباس اعضای تیم پرسپولیس و لنگ حمام هر دو قرمزند. مقا: کیسه^{*}. نیز ← قرمزته.
لوطی [luti] (صفـ.) که با سخاوت و بامرام و بامروت است.
لوطی خور [luti-xor] (صفـ.) آنچه مورد سوءاستفاده کسی یا عده‌ای قرار گرفته باشد.

لِوَل [level] / انگ. level / (۱.) سطح؛ سطح اجتماعی؛ کلاس: «لولش پایینه».
 ← کلاس.

م

مارمولک [mārmulak] (صف.) آب زیر کاه*؛ موش مرده؛ موزی.
ماست [māst] (۱.) شل و وارفته و بی دست و پا و بی اراده: «عینهو ماست». نیز ← پشمک.

ماست خور [mās(t)-xor] (۱.) «ماست خور کسی را گرفتن» (سر بزنگاه مچش را گرفتن).

ماس ماسک [māsmāsak] (۱.) چیز غیر مفید و تشریفاتی.

ماست فروش [mās(d)-foruš] (صف.) (جب.) شل و وارفته.

ماست مالی [mās(t)-māli] (۱.) رفع و رجوع ناشیانهٔ خرابکاری‌ها و گندکاری‌ها.

ماست مالیزاسیون [mās(t)-mālizāsyon] / به سیاق اسم‌های فرنگی که -tion دارند ساخته شده است / (ماست مالیزیشن [zēyšen]) (۱.) ماست مالی*.

مال [māl] (۱.) «مالی نیست» (به درد بخور نیست)؛ «تو سر مال زدن» (نرخ آدم را شکستن): «تو سر مال زن بابا».

مالیات [māliyāt] (۱.) ۱. (جب.) «مالیات گرفتن» (این دست و اون دست کردن). ۲. «دروغ که مالیات نداره» (یعنی تا دلت بخواد می‌تونی دروغ بگی. و نیز می‌گویند دروغ که حناق نیست گلوی آدم بگیره. ضح: به کسی می‌گویند که خیلی چاخان می‌کند و خالی می‌بندد).

مایه [māye] (۱.) ۱. پول: «این کارا مایه می‌خواد» (یعنی باید خرج کرد). نیز ← خر مایه. ۲. «برای چیزی یا کسی مایه گذاشتن» (برای به دست آوردن آن چیز

یا موفقیت آن کس زحمت کشیدن)؛ «از کسی مایه گذاشتن» (از کسی خرج* کردن). ۳. «توی این مایه‌ها نیست» (اهل این حرف‌ها نیست؛ به درد این کارها نمی‌خورد).

مایه دار [māye-dār] (صف. ۱.) پولدار.

مثبت [mosbat] (۱.) (جب.) سرحال؛ میزون.

مثل پلو تو دوری [mesl-e-polo-tu-dowri] پاسخ طنزآلود و سرد به کسی که پرسیده است: «چطوری؟».

میچ‌گیری [moč-giri] (۱.) «میچ‌گیری کردن» (کسی را که دارد کار خلاف می‌کند غافلگیر کردن؛ میچ کسی را گرفتن). نیز ⇐ آتو.

مچل [mačal] (صف.) «مچل کردن» (۱.) معطل کردن؛ منتظر گذاشتن؛ غال گذاشتن. ۲. سرکار گذاشتن؛ دست انداختن).

محبت کانتري [mohabbat-kāntri] / محبت + کانتري (انگ. country «سرزمین») / (۱.) جای عشق و حال. مترا: حال یونایتد؛ صفاسیتی؛ عشق‌استیت.

محسن [mo(h)sen] (صف.) [پسر یا مردی] که سر و وضعش مطابق مد روز نیست. ⇐ ابول؛ جواد؛ شلوار پیلی‌دار. ⇐ امل. نیز ⇐ ازگل؛ اوت؛ تایتانیک؛ چوپون؛ دهاتی؛ عقب‌افتاده؛ گاگول؛ یول.

محشر [mahšar] (صف.) عالی؛ فوق‌العاده: «موزیکش محشره». نیز ⇐ معرکه.

محض ارا [mahz-e-'erā] پاسخ طنزآلود و سرد به کسی که پرسیده است «چرا؟».

محل [mahal] (۱.) «محل گذاشتن» (اعتنا کردن؛ تحویل گرفتن)؛ «بهت محل نداشت؟»؛ «خیلی بهشون کم محلی کردی»؛ «محل سگ بهش نداشت»؛ «بهش سگ محلی می‌کنه» (به او اعتنای سگ نمی‌کنه).

مخ [mox] (۱.) «مخ کسی را کار گرفتن»؛ «مخ کسی را خوردن»؛ «مخ کسی را زدن»؛ «مخ کسی را توی فرغون گذاشتن یا سوار فرغون کردن»؛ «مخ کسی را ساندویچ کردن»؛ «مخ رو هواس»؛ «مخ کسی را چت کردن»؛ «تو مخ کسی گوزیدن»؛ «مخ کسی را تلبیت کردن»؛ «مخ پنجر کردن» (با وزاجی اعصاب کسی را خرد کردن؛ با سماجت رضایت کسی را جلب کردن)؛ «مخش سه* کار می‌کنه»؛ «مخش پنج* کار می‌کنه»؛ «مخش ریپ* می‌زنه»؛ «مخش تاب* داره»؛ «مخش لنگی* داره»؛ «مخش کلنگ* می‌زنه»؛ «مخش چاله چوله* داره»؛ «مخش پارسنگ بر می‌داره».

مخلص [moxles] (صفه. ۱.) مخلصیم (برای اظهار ارادتمندی بیان می‌شود).
۲. / مخ + انگ. less «پسوند نفی» / بی‌مخ؛ دیوونه.

مداد [medād] (۱.) هیچکاره؛ کسی که بخیه به آبدوغ می‌زنه: «پس ما اینجا چه کاره‌ایم؟ مدادیم؟» (اخیراً می‌گن پس ما اینجا چه کاره‌ایم؟ ببادنجون واکس می‌زنیم؟).

مدل عقب [model-(?)aqab] (صفه. ۱.) [آدم یا شیء] قدیمی؛ دُمده. نیز ۴ آنتیک؛ عتیقه؛ عقب افتاده؛ عقب مونده.

مرام [marām] (۱.) سبک و روش مردانگی و مروت: «با مرام»؛ «بی مرام»؛ «اون مرامت من کشته»؛ «مرامت» (یعنی خیلی با مرامی؛ یعنی مرده مرامت؛ ناز مردونگیت).

مرخص [mor(a)xas] (صفه. ۱.) کسی که به او احتیاجی نیست و وجودش ایجاد مزاحمت می‌کند؛ به درد نخور: «شما مرخصی، به سلامت». ۲. کسی که از مخ مرخص است؛ خل و چل.

مرد [mard] (۱.، صفه.) (۴ پهلوان) کسی که با مروت و لوطی مسلک است: «مرد مردا»؛ «مرد بود مردای قدیم»؛ «مرد و قولش»؛ «مرد و مرامش»؛ «مرد میدون»؛ «خیلی مردی»؛ «می‌گن مرد و مردونگی کم شده، آخه همه‌ش تو قبضه

کردی؛ «جون هر چی مرده»؛ «مرد و مردونه»؛ «نه بابا تو مردش نیستی»؛ «اگه مردی و ایسا»؛ «اگه مردی بیا جلو»؛ «نامرداش در می‌رن»...
 مرد رفت [mard-e-rend] (۱.ا، صف.) آدم زرنک و حيله گر و طمع‌کار و متقلب که جز نفع خودش به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کند؛ دو دره باز. نیز ⇐ خر مرد رند.

مردن [mordan] (مص. لاز.) «الهی برات بمیری» (به جای الهی برات بمیرم)؛ «تو بمیری زن» (نگو تو بمیری)؛ «خفه بمیر» (به جای خفه شو)؛ «نمیری تو» (بیا چشم نخوری)؛ «تو نمیری» (می‌خوام به مرگت قسم بخورم ولی دلم نمی‌آد بگم تو بمیری)؛ «این تن بمیره» (به مرگ خودم)؛ «چی شد، مُردی؟» (پس چرا بند رفتی؟)؛ «تو که منُ مردی» (به جای «تو که منُ کشتی»)؛ «به کسی تو بمیری زدن» (به مرگ او قسم خوردن).

مorde [morde] (۱.ا) «به مرده که رو بدن به کفنش می‌رینه» (در مورد کسی می‌گویند که با پُرووی هی بیشتر و بیشتر می‌خواهد)؛ «کی می‌گه مرده نمی‌گوزه؟» (زمانی گفته می‌شود که آدم به ظاهر مظلومی، ادعا یا اظهار نظر بکند)؛ «مُرده تیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. یعنی بسکه دوستت داریم برات می‌میریم. ⇐ اسیر تیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونه تیم؛ زمین خورده تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلس‌تیم؛ موی دماغ‌تیم؛ همسایه دلتیم.)؛ «مرده حیرتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. یعنی از عشق تو در حیرتیم و از این حیرت مرده‌ایم).

مرسی [mersi] / فراند. merci / (۱.ا) یعنی آفرین، [کاری که کردی یا حرفی که زدی] عالی بود؛ دستت درد نکنه؛ شاهکار زدی؛ دستخوش. ⇐ ای ول.
 مرض [maraz] (۱.ا) «مرض داشتن» (میل به آزار و اذیت دیگران داشتن)؛ «مرض داری برو مریض‌خونه».

- مريضيدن** [marazid-an] (مصد. جعد.) مريض شدن؛ مريض بودن.
- مزلف** [mozallef] (صف.) بچه قرتی؛ ژيگولو. ← ابي؛ چاقال؛ نيمچه.
- مزه** [mazze] (ا.) «مزه انداختن» (حرف های بامزه زدن). نیز ← بامزه.
- مشد** [mašd] (صف.) عالی؛ زیاد؛ مشدی.
- مشدی** [mašt] (صف.) مشد*.
- مشنگ** [mašang] (صف.) ۱. که سر و گوشش می جنبد. ۲. ← اسخف.
- مصب** [massab] / مذهب / (صف.) «مصبت شکر» (یعنی خیلی بی انصافی).
- مصیبت و مکافات** [mosibat-o-mokāfāt] (جب.) دو نفر که همدست می شوند و از فرط شیطنت همه را مچل و کلافه می کنند.
- معامله** [mo(ʔ)āmele] (ا.) «بخواب معامله»؛ «برو کنار معامله» (یعنی برو پی کارت؛ یعنی بخواب بابا حال نداری).
- معرکه** [ma'reke] ۱. «معرکه گرفتن» (مردم را دور خود جمع کردن).
۲. «خرمگس* معرکه». ۳. (صف.) فوق العاده خوب؛ عالی: «فیلمش معرکه بود»؛ «یارو معرکه‌س» (مثلاً از خوشگلی). مترا: محشر.
- مفتی مفتی** [mofti-mofti] (قی.) بی هیچ زحمتی؛ بی هیچ درد سری؛ الکی الکی: «مفتی مفتی صاحب شد».
- مفلِس** [mofles] (صف.) «مفلستیم» (به طنز و برای اظهار ارادت بیش از حد بیان می شود. در واقع یعنی اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونه تیم؛ زمین خورده تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ مرده حیرتیم؛ موی دماغتیم؛ همسایه دلتیم).
- مقدماتی** [moqaddamāt-i] (صف. ، ا.) (دانش.) دانشجوی تازه وارد؛ سال پایینی. نیز ← صغری.
- مکش مرگ ما** [makoš-marg-e-mā] (صف.) به آدم خوشگل و تیتیش تیتیش و در عین حال از خود راضی و پُرفیس و افاده گفته می شود. ← دزافکته.

مگس [magas] (صف.) «مگستیم» (به طنز و تعریض برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال تلویحاً نکبتی بودن طرف را به روی او می‌آورد که مثل کثافت، مگس روی او می‌نشیند. «تخته پوشیده ته کفشتیم؛ دوزاری جیبتیم؛ زاپاستیم؛ شپشتیم؛ قراضه‌تیم؛ لاستیک ساییده ماشیتیم»). نیز «خرمگس».

مگسی [magas-i] (صف.) اوقات تلخ؛ عصبانی: «مگسی شدن»؛ «مگسی کردن». نیز «کشمشی».

ملفت [moltafet] (صف.) متوجه: «ملفتی؟». گاهی هم به اختصار می‌گویند: «تفتی؟».

ملس [malas] / مزه‌ای بین ترش و شیرین؛ میخوش / (صف.) «کتک خورش [یا فحش خورش] ملسه» (عادت به کتک خوردن [یا فحش شنیدن] دارد).

ملودیکا [melodikā] (ا.) مترا: هارمونیک زدن. «هارمونیک».

ملیجک [malijak] / عزیزالسلطان که دُرْدانه ناصرالدین شاه و بسیار مورد علاقه او بود / (ا.) (صف.) به کسی گفته می‌شود که لوس و دُرْدانه فرد خاصی است و برای او خوش خدمتی می‌کند و اوست.

مמוש [mamuš] (=مموشی) (صف.) خوشگل و بامزه و تو دل برو.

من بمیرم تو بمیری [man-bemiram-to-bemiri] به جان و به مرگ یکدیگر قسم خوردن: «خلاصه بعد از کلی من بمیرم تو بمیری، قرار شد که ...».

موتور [motor] / فران. moteur انگ. motor / (ا.) «به موتور کسی زدن» (جب. حال او را گرفتن و نطقش را کور کردن. مترا: تو نخاع زدن).

مورد [mowred] (ا.) «مورد داشتن» (جب.) (مشکل داشتن [از نظر شرعی یا از حیث انضباطی])

موش مرده [muš-morde] (صف.) که ظاهرش مظلوم است ولی باطنش، خدا نصیب نکند؛ آب زیرکاه؛ مارمولک.

موش موشک [muš-muš-ak] (۱.) «موش موشکتیم» (برای اظهار ارادتمندی و به طنز بیان می‌شود).

موند [mond] / فراند. monde / (۱.) مجموعه افراد یک محیط یا محوطه: «آره بابا موندش خوبه» (یعنی محل اجتماع افراد [خصوصاً جوانان] تر و تمیز و شیک و پیک و به اصطلاح «با کلاس» است).

مونگول [mongol] انگل. mongol، مبتلا به بیماری مونگولی / (صف.) ناقص عقل. نیز ⇐ عقب منده.

موی دماغ [mu-ye damāq] (صف.) ۱. مزاحم. ۲. «موی دماغتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی بیش از حد بیان می‌شود. یعنی دوست داریم و دست از سرت بر نمی‌داریم و همیشه مزاحمتیم؛ اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونه‌تیم؛ زمین خورده‌تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ مردهٔ حیرتیم؛ مفلسیم؛ همسایهٔ دلتیم).

میخ [mix] ۱. «میخ شدن» (به کسی گیر دادن و به او زل زدن؛ میخ‌کوب شدن)؛ «[کسی را] میخ کردن» (او را کاشتن)؛ «به کسی میخ کردن» (او را سرکار گذاشتن و دست انداختن). ⇐ میخ‌کاری کردن. ۲. (صف.) شوت. مترا: میخ مارشال. نیز ⇐ علی میخی. ۳. مزاحم؛ پیله؛ سریش؛ شپش؛ کنه؛ کلید. ۴. «میخ نعلتیم» ⇐ نعل. ۴. (جب.) رزمندهٔ مقاوم.

میخ کاری [mix-kāri] (۱.) «میخ کاری کردن» (میخ شدن؛ میخ کردن). ⇐ میخ. متضاً: چکش کاری.

میخ‌کوب [mix-kub] (صف.) «میخ‌کوب شدن» (میخ شدن ⇐ میخ).
میخ مارشال [mix-māršāl] / میخ + مارشال «فراند. maréchal، امیر ارشد ارتش» / (صف.) که در بلاهت به درجهٔ مارشالی رسیده است. ⇐ اسخف.

میزون [mizun] / میزان / (صف.) ۱. «میزونی؟» (اوضاع و احوال جوره؟)؛ «میزون شدن» (از هر نظر] رو به راه شدن)؛ «بخور میزون بشی»؛ «عشق و

حال میزون» (به کسی گفته می‌شود که بساط عشق و حالش ردیف است). ضح: احتمالاً در اصل اصطلاح مکانیک‌ها بوده است که فرمان و چرخ اتومبیل را میزان می‌کنند. ← ردیف؛ رله. ۲. (جیب.) شهید شدن.

ن

نَـ [an-] نشانه مصدر جعلی: در زبان جوانان گرایش به ساختن مصدرهای جعلی نسبتاً زیاد است: «← باخیدن؛ بازیدن؛ تیغیدن؛ چاپیدن؛ حلیدن؛ خفیدن؛ داغیدن؛ زیریدن؛ ذوقیدن؛ سوتیدن؛ شوتیدن؛ کپیدن؛ گازیدن؛ گرمیدن؛ مریضیدن؛ یخیدن؛ ...». نیز ← یت.

نابغه [nābeqe] (صف.) کاربردش مفهوم عکس دارد و به آدم‌گند ذهن گفته می‌شود.

ناراحت [nā-rāhat] (صف.) «شما خودت ناراحت نکن» (به کسی گفته می‌شود که برای چیزی که به او مربوط نیست حرص و جوش می‌خورد). ناراحن [nā-rāhan] (صف.) (ناراحت) «خیلی ناراحن شدم» (یعنی غصه نخوردم).

ناز [nāz] (ا.) ادا؛ عشوه.

نازک [nāzok] (ا.) چاقو. مترا: تیزی.

ناز نازی [nāz-nāz-i] (ا.، صف.) ناز پرورده‌ای که زیاد ناراحت می‌شود و از گل بالاتر نباید به او گفت.

ناز نفست [nāz-e nafas-et] به کسی گفته می‌شود که با صدای قوی و رسا آواز می‌خواند گفته می‌شود.

نازی [nāz-i] «آخی، نازی» (با دیدن کسی یا چیزی بیان می‌شود که احساس ترحم و دلسوزی انسان را کمی برانگیخته کند).

ناف [nāf] (ا.) وسط؛ مرکز: «مال ناف تهرونه».

نا کس [nā-kes] (صف.) بی کس و کار و بی همه چیز.

ناک اوت [nāko:t] / انگ. knock out «حالت بوکسوری که با مشت‌های حریف به زمین می‌خورد و داور از یک تا ده می‌شمارد که او بلند شود ولی نمی‌تواند از جا برخیزد. در نتیجه بازنده اعلام می‌شود/ (ا.) «ناک اوت شد» (پست و مقام را از دست داد). مترا: چار چرخش رفت رو هوا.

نا لوطی [nā-luti] (صف.) که راه و رسم لوطی‌گری را نمی‌داند؛ ناجوانمرد نامرد. متضا: لوطی.

نالیدن [nālid-an] (مص. لاز.) «بنال» (به کسی می‌گویند که مطلبی را با ناله و شکایت، جوری بیان می‌کند که جان مخاطب بالا می‌آید. یعنی دِ یالاً حرف بزن دیگه، جون بگن): «خیله خب بنال بینیم چی می‌گی؟». نیز «چس ناله. **نا مرد** [nāmard] (صف.) که بویی از مروت و مردانگی نبرده است: «نامردا ژ می‌گیرن». «مرد».

نا مردی [nāmard-i] (ا.) «مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی؛ «دُور دُور نامردیه».

نا میزون [nā-mizun] (صف.) ۱. در خطاب به کسی گفته می‌شود که از او صمیمیت و مردانگی نمی‌بینند؛ رفیقی که شفیق نیست. ۲. که اوضاع و احوالش [از همه نظر] ناجور است. متضا: میزون*.

نبشی [nabši] (ا.) «نبشی آمدن» (ضایع شدن؛ سه شدن؛ سوتی دادن). «سوتی».

نَپَرِه [nappare] به کسی گفته می‌شود که ژستش قُل باشد: «اوهُو! آقا ژ باش، بپا نپره یهو».

نخ [nax] (ا.) «تو نخ کسی رفتن» (به او خیلی توجه کردن و او را زیر نظر گرفتن)؛ «نخ دادن» (راه دادن؛ محل گذاشتن)؛ «نخ ندادن» (سر نخ ندادن؛ مدرک به دست ندادن).

نخاع [noxā'] (۱.) «تو نخاع زدن» (جب. حال‌گیری کردن. مترا: به موتور زدن).
ندار [nadār] «با هم ندار بودن» (کاسه یکی بودن و از هم رو در بایستی نداشتن).

ندارکات [nadārokāt] (۱.) (جب.) تدارکات.

ندید بدید [nadid-badid] (صف.) تازه به دوران رسیده؛ نو کیسه تنگ‌نظر:
 «ندید بدید وقتی که دید...».

نرده بون دزدا [nardebune-dozd-ā] / نردبام دزدها / (۱.) (صف.) آدم دراز
 لاغری قواره.

نروک [naruk] (صف.) ۱. نر صفت. ۲. کت و کلفت و نا ظریف (خصوصاً زن و دختر).

نسناس [nasnās] (۱.) (صف.) نفله^{*}. ریغو؛ ریغونه؛ زپرتی.

نسیم [nasim] (۱.) «برو کنار نسیم بیاد» (یعنی از دیدنت بیزارم؛ یعنی مزاحمی. یعنی برو کنار بذار باد^{*} بیاد).

نشوندن [nešund-an] (مصد. متعد.) ۱. «نشوندش سر جاش» (رویش را کم کرد؛ حدّ و حدود او را برایش مشخص کرد). ۲. «کسی را نشوندن» (خرجش را دادن و او را در انحصار خود در آوردن). مترا: کاشتن.

نشونده [nešunde] (۱.) (صف.) رقیقه انحصاری؛ نم‌کرده.

نعش [na'sh] / جنازه / (۱.) تن؛ هیكل: «این نعش بکش کنار».

نعل [na'l] (۱.) «میخ نعلتیم»؛ «نعلتیم» (به تعریض و طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال مخاطب به چارپا تشبیه می‌شود که به پایش نعل می‌بندند. پالونتیم؛ چمنتیم؛ سُم پاتیم؛ سمتیم؛ عرعتیم؛ وق وقتیم).

نفر بر [nafar-bar] (۱.) (جب.) کفش؛ دمپایی: «نفر بر زرهی» (پوتین).

نفله [nefle] (صف.) به آدم اسقاط ریغونه زپرتی گفته می‌شود؛ نسناس: «نفله

حیف نون.

نقل [naql] (ا.) «نقلی نیست» (اشکال نداره).

نگمه [nagme] = نه و نگمه.

نمرهٔ کفش [nomre-y-kafš] «نمرهٔ کفشتیم» (به طنز و برای اظهار ارادتمندی و به نشانهٔ تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. یعنی در مقابل تو ناچیزیم. ته کفشت یک نمره نوشته شده است ما در حد همان نمره ارزش داریم. = آتش سیگار تیم؛ آشغال گوشت تیم؛ آفتابه تیم؛ بند کفشتیم؛ تف کن توش شنا کنیم؛ رعد و برقتیم؛ زیپ شلوار تیم؛ زیر سیگار تیم؛ سوسکتیم؛ قالپاقتیم).

نمکدون [namak-dun] (صفه.) به طعنه به کسی گفته می‌شود که خودش خیال می‌کند خیلی با نمک است. = یخمک.

نم‌کرده [nam-karde] (ا.)، (صفه.) = نشونده.

نمودن [nemudan] (مصد. متعد.) کلافه کردن؛ مستأصل کردن.

نوج [noč] (نورچ) (قیه. نفی) نه. ضح: به همین صورت که نوشته می‌شود تلفظ می‌شود.

نوجه [no:če] (ا.) شاگرد مبتدی و تازه کاری که زیر دست بزرگترش تعلیم می‌بیند. نیز = صغری؛ مقدماتی.

نورچ [norč] (نوج *).

نوشابه [nušābe] (ا.) «نوشابه سیخ زدن» (نوشابه خوردن). ضح: به سیاق کباب سیخ زدن یا به سیخ کشیدن ساخته شده است. مقا: جای دوم را پوست کنند.

نوکر [nok] / مخفی. نوکر. / «نوکتیم» (مخفی. نوکر تیم).

نوکر [nowkar] (ا.) «انگار نوکر باباشم» (هی دستور می‌ده و خرده فرمایش می‌کنه)؛ «نوکر تیم» (برای اظهار ارادتمندی بیان می‌شود). ضح: گاهی این

تعریض و طنز و برای اظهار ارادت‌مندی و به نشانه تواضع و خضوع و خشوع بیش از حد بیان می‌شود. در عین حال مخاطب به سگ تشبیه می‌شود که واق‌واق می‌کند. «پالون‌تیم؛ چمنتیم؛ سُم پاتیم؛ سمتیم؛ عر‌عرتیم؛ نعلتیم.»
ول [vel] (صف.) «همیشه خدا ول»؛ «ول گشتن»؛ «ول دادن»؛ «پارازیت* ول دادن»؛ «صدائش ول می‌ده»؛ «سرِ جدّت و لمون کن، حوصله‌ت نداریم»؛ «ولش کن.» (« ولش»).

ولش [veleleš] ولش کن؛ محلش نذار.

ولی [vali] (ا.) صاحب؛ کفیل؛ قیم؛ بزرگتر: «برو با ولیت بیا» (برو بچه. ریز می‌بینمت. برو با بزرگ‌ترت بیا. خودت قابل نیستی که بات حرف بزنی. باید با قِیمِت حرف زد. برای تحقیر طرف گفته می‌شود).

ویر [vir] (ا.) میل بیش از حد؛ هوس شدید: «ویرش گرفته».

ویری [vir-i] (صف.) که به چیزی ویرش می‌گیرد و دست بردار نیست.

ویژ [viž] جوابِ «ژو*».

ویک‌اند [vikend] / انگ. week end / (ا.) [تعطیلات] آخر هفته.

۵

هارت و پورت [hārt-o-purt] (ا.) داد و بیداد تصنعی برای ترساندن طرف مقابل یا از میدان راندن حریف: «هارت و پورت کردن». نیز «الدروم بلدروم؛ زرت و پرت».

هارمونیک [hāmonik] / فران. harmonhque «هماهنگ» / «هارمونیک زدن» (جب. اسهال و بیرون روی داشتن. متراً: ملودیکا زدن؛ اس‌اس داشتن).

هالو [hālū] (صف.) به کسی گفته می‌شود که به راحتی سرش کلاه می‌رود؛ ساده‌لوح: «آقای هالو»؛ «قیافه‌ش عین‌هو هالو‌هاس». نیز «اسخف».

هپل‌هپو [hapal-hapow] (= هپلی‌هپاو، هپلی‌هپو، هپرهپو) (ا.) (ا.)

بی ترتیبی و بی قانونی؛ هرج و مرج: «محیط هپل هپو». نیز ⇐ هردمبیل.
 ۲. (صف.) لاقید و لالابالی: «آدم هپل هپو». ۳. سطحی و سرسری: «کارهای
 هپل هپو». ۴. (ا.) خوردن و به اصطلاح لقمه چپ کردن: «... سلامت می کنم،
 اگر به حرفم نکنی هپل هپاوت می کنم!».

هپلی [hapal-i] (صف.) ۱. ژنده پوش؛ گداگدول. ۲. هپلی هپو*.
هتل [hotel] / انگ. hotel / (ا.) جایی که رفت و آمد افراد را کنترل نمی کنند.
 نیز ⇐ کویت.

هچل [hačal] (ا.) گرفتاری؛ درد سر: «حسابی تو هچل افتادیم»؛ «کسی را توی
 هچل انداختن».

هچلهفت [hačhalhaft] (= هشلهف) (صف.) ۱. در هم بر هم و قاطی پاطی.
 ضح: این اصطلاح شاید محوَرَف «هرچ هر هفت» باشد و در اصل به کسی گفته
 شود که «هر چه از هر هفت» (وسمه، سرمه، سرخاب، سفیداب، زرک، غالیه،
 حنا) در اختیار دارد استفاده می کند و خود را به طرز ناشیانه و هل هلکی بزرگ
 دوزک می کند.

هرت [hert] ⇐ شهر هرت.

هردمبیل [hardambil] (صف.) بی حساب و کتاب؛ بی نظم و ترتیب. نیز ⇐
 هپل هپو.

هرکی هر کی [har-ki-har-ki] (ا.)، (صف.) [جایی] که هرج و مرج
 حکم فرماست و هر کس به نوبه خود همه کاره است و می تواند هرچه دلش
 می خواهد بکند: «مگه هرکی هر کیه؟».

هرگز [hargez] (قی. نفی) «هرگز در قلب منی» (تلفیقی است از دو جمله «هرگز
 فراموش نمی کنم» و «همیشه در قلب منی» که به شوخی بیان می شود).

هر و بر [herr-o-berr] (ا.) «هرُ از بر تشخیص نمی ده» (هیچی حالیش
 نیست؛ این یارو اصلاً چوپونه. چوپونی که حتی هر و بر را از هم تشخیص

نمی‌دهد). ضح: در زبان عربی وقتی بخواهند گوسفند را دور کنند می‌گویند «هررر» و وقتی بخواهند گوسفند را صدا کنند، می‌گویند: «پررر». همچنین «هر» (به معنی گربه) در مقابل «بر» (به معنی موش) است. وقتی عرب‌ها می‌گویند «هو لا يعرف الهر من البر» یعنی «حتی نمی‌داند که چگونه گوسفند را براند و چگونه بخواند و یا «گربه و موش را از هم باز نمی‌شناسد» و به عبارت بهتر یعنی «هر را از بر تشخیص نمی‌دهد». نیز ⇐ هری.

هرهر و کرکر [herher-o-kerker] ۱. (ا.صت) صدای خنده مداوم: «هرهر و کرکرش بلند بود». ۲. (ا.) خنده بلند: «خیلی هرهر و کرکر می‌کنه». **هرهرهر** [her-her-her] تقلید صدای خنده: «هرهرهر هندونه». ⇐ هندونه.

هری [herri] ۱. برو پی‌کارت؛ برو گمشو؛ گم‌گل. ۲. اوهوی*: «هری... حواست کجاس؟».

هفت سیلندر [haf(t)-siland(r)] (قیه.) شدید: «نوکرتم هفت سیلندر». ⇐ وحشتناک: «هفت سیلندر خورد تو پرش».

هلاک [halāk] (صف.) ۱. «خودش هلاک می‌کنه». ۲. «هلاکتیم» (به طنز و برای اظهار ارادت بیش از حد بیان می‌شود. یعنی دست از سرت بر نمی‌داریم. ⇐ اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونه‌تیم؛ زمین خورده‌تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ مرده‌حیرونتیم؛ مفلس‌تیم؛ موی دماغ‌تیم؛ همسایه‌دل‌تیم).

هلفدونی [holof-dun-i] / هلفدان / (ا.) زندان. نیز ⇐ آب خنک.

هل هلکی [hol-holaki] (قیه.) با عجله.

هماهنگ [hamāhang] (صف.) «با خودش هماهنگ نیست» (برای کارهایش نمی‌تواند برنامه ریزی کند).

همسایه [hamsāye] (ا.) «همسایه‌دل‌تیم» (به طنز و برای اظهار ارادت‌مندی بیش از حد بیان می‌شود. یعنی دست از سرت بر نمی‌داریم. کنار دلت می‌نشینیم

بلکه به دستش بیاوریم ← اسیرتیم؛ پکرتیم؛ حیرونتیم؛ خاک پاتیم؛ خرابتیم؛ دیوونه‌تیم؛ زمین خورده‌تیم؛ شلتیم؛ کورتیم؛ مرده حیرتیم؛ مفلستیم؛ موی دماغتیم؛ هلاکتیم).

همینجور [hamin-jur] (قید.) به طور بی‌رویه: «همینجور حرف می‌زنه»؛ «همینجور خرج می‌کنه» (۱. الکی. ۲. یه تک؛ یه ریز).

هندل [hendel] / انگ. handle ایزاری فلزی که در قدیم با چرخاندن آن اتومبیل‌هایی را که استارت الکتریکی ندارند روشن می‌کردند / (۱.) (مکان.) «هر هر هر هندل». مترا: هندونه*.

هندونه [hendune] / هندوانه / (۱.) «هرهرهر هندونه» (پاسخی است به خنده لوس و بی‌موقع. یعنی خنده و زهر مار. یعنی سر آب بخندی). مترا: هندل. **هوا** [havā] (۱.) ۱. «هوا پسه» (اوضاع بی‌ریخته). ۲. «رو هوا می‌زنه» (از فرصت استفاده می‌کند و با زرنگی می‌قاپد). نیز ← آب و هوا. ۳. «هوای کسی را داشتن» (متوجه او بودن و مواظبش بودن).

هوار تا [havā-tā] خیلی زیاد؛ بسیار بیشتر از هزارتا: «دوست دارم هوارتا». نیز ← هفت سیلندر.

هوشنگ خان [hušang-xān] (۱.)، صف. آدم تر و تمیز و آراسته؛ «طرف خیلی هوشنگ خانه». نیز ← سوسول.

هوی [hevi] (صف.) خاکی: «آدم باید هوی باشه».

هیکی [haeykal-i] (صف.) هیکل دار. متضاد: ریغونه*.

ی

یابو [yābu] (۱.) «یابو ورت داشته» (یعنی تند می‌روی جانا، ترسمت فرو مانی). ← ور داشتن.

یالقوز [yālquz] (تر.) (صف.) تنها و مجرد و بی‌کس و کار.

ییبس [yobs] (صف.) بد عُنُق و نچسب و جدی؛ لایتنچسبک.

ییبیل [yabil] (ا.) شخص مورد نظر؛ یارو؛ یره؛ یلو.

-یت [yāt -] [نشانهٔ مصد. جمع.] «آشنایت؛ خوبیت؛ بدیت؛ راستیت؛ خریت...»

ضح: چسباندن یت عربی به اسم‌های فارسی توصیه نمی‌شود.

یخ [yax] (ا.) «یخ کردن» ۱. «یخ کنی» (به کسی گفته می‌شود که مثلاً جوک بی مزه‌ای تعریف کرده و خودش فکر می‌کند خیلی بامزه است: «یخ کنی بی مزه». نیز ← یخمک. ۲. شکست خوردن. ۳. «براش یخ بیارین» (جب. زیادی و راجی می‌کند، چانه‌ش گرم شده [براش یخ بیارین] سردش کنین). ۴. «داغ به دل یخ گذاشتن» (تلاش بیهوده برای غصه دار کردن یا اذیت کردن کسی. ضح: هنگامی گفته می‌شود که طرف بخواهد با کاری که می‌کند دل آدم را بسوزاند یا به خیال خودش تهدید کند): «- حالا که اینجوره پس من اصلاً نمی‌آم. - نیا، به دَرک، داغ به دل یخ می‌ذاری؟» (یعنی عین خیالم نیست)؛ «یخ زدم»؛ «یخش واشد» (از آن حالت سرد و خشک و جدی در آمد).

یخده [yexde] (قید.) یه خُرده.

یخلا [yoxlā] (صف.) بی قید؛ لا ابالی. مترا: یلخی.

یخما [yaxmā] / یخ + هجای دوم «سرما» / (ا.) (جب.) سوز و سرمای طاقت‌فرسا.

یخمک [yaxmak] / نوعی بستنی یخی / (ا.) (کند.) به آدم لوس و بی مزه‌ای گفته می‌شود که خودش گمان می‌کند خیلی بامزه است: «ای خدا!... یخ کنی یخمک». نیز ← نمکدون.

یخیدن [yaxid-an] (مصد. متعد.) یخ زدن؛ یخ کردن.

یرگه [yarege] (ا.) یارو؛ یره: «یرگه خودش لوس کرده». ← ییبیل؛ یره؛ یلو.

یره [yare] / تلفظ مشهدی یارو / (ا.) «یره زُ نیگا» (یارو زُ ببین).

یزید [yazid] (صف) ۱. زرنگ؛ تیز؛ آب زیر کاه؛ موش مرده؛ مارمولک. ۲.

پست؛ رذل.

یزیدبازی [yazid-bāzi] (۱). «یزید بازی درآوردن» (اوضاع را خراب کردن).
یک [yek] / عدد ۱ که سرآمد اعداد است / (صفه). درجهٔ یک. نیز ۴ آس؛ آک؛
 اساس؛ بیست؛ توپ؛ دپش. ۲. «دمت یک» (دمت گرم).

یلخی [yelxi] (صفه). بی قید؛ لایبالی؛ یخلا.

یللی تللی [yallali-tallali] (۱). «یللی تللی خواندن» (اتلاف وقت کردن و با
 بیکارگی و تن آسایی روزگار گذراندن).

یلو [yalu] (۱). یارو؛ یره؛ ییبل.

یوبله [yuble] / به سیاق فران. double «دوبرابر؛ دویل» / (قید). یک برابر.
 ضح: این واژه از قرار دادن نخستین حرف واژهٔ «یک» به جای نخستین حرف
 واژهٔ «دوبله» ساخته شده است. نیز ۴ چوبله؛ سوبله.

یول [yul] (صفه). به کسی گفته می شود که به کلی از مرحله پرت است. «طرف
 آخر یوله». مترا: ازگل؛ تایتانیگ؛ گاکول. نیز ۴ بول؛ چوپون.
یونی [yuni] / مخفف. انگ. / university (۱). دانشگاه.

یه بارکی [ye-bāraki] (یکبارگی) (قید). یکباره.

یه بند [ye-band] (یکبند) (قید). بی وقفه؛ متصل: «یه بند حرف می زنه». ۴
 یه تک؛ یه ریز؛ یه ضرب.

یه پیچ [ye-pič] (یک پیچ) (قید). «گیر یه پیچ» (مزاحمت و سماجت جدی)؛
 «گیر داده یه پیچ». نیز ۴ سه پیچ.

یه تک [ye-tek] (یک تک) (قید). بی وقفه؛ متصل. ۴ یه بند.

یه دستی [ye-dasti] (یکدستی) (قید). ۱. «یه دستی می زنه» (همینجوری رو
 هوا یه چیزی می گه، شاید درست در بیاد). ۲. «یه دستی گرفتن» (دست کم
 گرفتن).

یه ریز [ye-riz] (قید). (یک ریز): «یه ریز فحش می ده». مترا: یه بند. نیز ۴ یه

تک؛ یه ضرب.

یه ضرب [ye-zarb] (یک ضرب) (قی. .) بی فاصله: «[در امتحان] یه ضرب قبول شد» (تجدیدی نیاورد).

یهویی [ye-hoyi] (قی. .) یکباره؛ بی مقدمه: «یهویی مثل سگ می پره به آدم».



از همین نویسندگان:

- فرهنگ آوایی - املائی زبان فارسی. کتابسرا، ۱۳۶۶.
- فرهنگ الفبایی - قیاسی زبان فارسی. سروش، چاپ چهارم ۱۳۷۸.
- فرهنگ واژه‌های اروپایی در فارسی. البرز، ۱۳۷۱.
- فرهنگ فشرده زبان فارسی. البرز، چاپ چهارم ۱۳۷۹.
- فرهنگ افعال فرانسه (الفبایی - قیاسی). سروش، ۱۳۷۱.
- فرهنگ چهار زبانه سدسازی (با همکاری دیگران). وزارت نیرو، ۱۳۷۱.
- فرهنگ پیش‌دانشگاهی زبان فارسی. البرز، ۱۳۷۴.
- فرهنگ جامع فارسی «جزوه آ»، بنیاد دانشنامه بزرگ فارسی، ۱۳۷۵.
- فرهنگ همگانی فارسی (دو جلدی). البرز، ۱۳۷۷.
- فرهنگ عشق و عرفان. البرز، ۱۳۷۶.
- فرهنگ موضوعی غزل‌های فرخی یزدی. آگاهان ایده، ۱۳۷۹.
- فرهنگ موضوعی غزل‌های سعدی. دانشگاه هرمزگان، ۱۳۷۹.
- فرهنگ اتباع و اتباع‌سازی در زبان فارسی. آگاهان ایده، ۱۳۷۹.
- فرهنگ اصطلاحات عامیانه جوانان. آگاهان ایده، ۱۳۸۰.
- فرهنگ بسامدی اوزان و بحور غزل‌های سعدی و حافظ. دانشگاه هرمزگان، ۱۳۸۰.

- دایرةالمعارف، بازتابی از عالم کبیر. بنیاد دانشنامه بزرگ فارسی، ۱۳۷۹.
- زبان، فرهنگ و ترجمه (مجموعه مقالات). البرز، ۱۳۷۳.
- فارسی و تهاجم زبانی (مجموعه مقالات). دانشگاه هرمزگان، ۱۳۷۴.
- چهل سال شاعری. البرز، ۱۳۷۵.
- ترجمه از حرف تا عمل. آگاهان ایده، ۱۳۷۹.
- مرثیه‌های سعدی. آگاهان ایده، ۱۳۷۹.
- یاد جاران (داستان بلند). البرز، ۱۳۷۷.
- آلما (مجموعه داستان کوتاه). آگاهان ایده، ۱۳۷۸.
- Safura (مجموعه داستان کوتاه به زبان فرانسوی). آگاهان ایده، ۱۳۸۰.
- باباطاهر و خاک دامنگیر غربت. آگاهان ایده، ۱۳۸۰.
- آتشی هست ... (داستان بلند). زیر چاپ، ۱۳۸۰.

